بعون تحسین بستان سخن باتیں کلہا مضامین

مجموعۂ رنگین بیانی یہ کالۂ آتش زبانی قصۂ دلاویز از سیہ و دانگیز التہاب دل افروز

شعلۂ جانسوز

تصنیف گرم رو کوچۂ تحریر صاحب نظم و نثر دلپذیر کالبد سخن جان منشی [illegible] علی خاں

در مطبع محمدی محمد حاجی حسین نفیس و محمد حسن حسینی تمیز مجمع اعلیٰ مطبع گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام شعله افروز محبت   که دلها سوخت از سوز محبت   دلم را حمد آرایش کرده زان   نموده سینهٔ عشاق گلخن

اما بعد **باقر علی** ضعیف البنیان خلف منشی ثابت علیخان علیه الرحمه بانگشت قلم گره از رشتهٔ رقم میگشاید و صورت حال بآئینهٔ مقال جلوه گر مینماید شامگاهی که جلوه فروغ ماه تابان چون آئینهٔ سیمین تنان زنگ کدورت از دلها میزدود و آب و تاب ستارکان چون گوهر زلف مشکویان زنگ صفا وقف جانها مینمود سر بجیب تفکر بیان التجا فرو برده بودم و دست دعا بجناب کبریا برآورده که الهی دلی ده شعله خیز که با آتش آه در انجمن شوق چراغ افروزد و لبی ناله ریز که بشنیدن نغمه سامعان پاک سوزد و اشکم را آبروی بیفزا که آب ابر نیسان بخاک ریزد و آهم را [illegible] عطا فرما که آتش برق طپان را باد دهد شور صریر قلم این دل شوریده را نمک جراحت جگر خستگان کن و فرو قطرات دوات این تردیده را سیل بنیاد صبر دلبستگان کن سطور نامه ام را از مضامین وحشت انگیز نبض دل بیقراران فرمای و صفحات رقومم را از معانی عشق خیز زنجیر جنون سودا زدگان نمای ملاحتی بشترم ده که چون شورش فرهاد شور انگیزی را نمک خوان شود و حلاوتی نظم بر افزا که مانند لب شیرین خسروان سخن را شکر ریز مقال شود ناگاه سروشی بگوشم گفت که دعایت بزیور قبول محلی شد و مامول تو با آئینهٔ حصول رونما برخیز و بمقصد درآویز و داستانی از قلم سدا وقت

برای دل مجنون کیشان زنجیر باشد و افسانه ازخانه تنبیه محاکمه قسم سار که بر جرأت سینه ریشان مشتعل باشد شعله از کوره فکر برافروزد دل خامان را بسوز طوفانی از تنور حب الم براور و صبر آسوده کان را فزو بر آیین نوید مسرت جاوید چون آه عاشقان فرق تفرقه دان سوده و مانند زلف معشوقان سر بر زمین نهادم پس با آتش افروزی این نثر پریسوز شمع در انجمن سخن افروختم و بشعله انگیزی این قصه مسمی به شعله جانسوز پروانه دلها را بال و پر تشکیب سوختم و منه التوفیق و هو بالاستعانة حقیق صورت کشی خامه معنی نگار در نگارخانه تحریر این داستان رنگینی نثار هندوستان جنت نشان عجب رونق کده ایست که در جنب آبادی بیش ایران و بر اینست و طرفه نگارستانی ست که بروی نگینش چین را بیسر نگی عیانست و سعتش بدرجه که اگر خورشید نگر شعاع به پیمایش زمین بی پایانش در آید با نفعال هرزه پیمائی راه زردروئی بیاید و فسحتش برتبه که اگر ماه بپای سرعت بقطع میدان بیکرانش خجلت نارسائی از لبس کاهش هلال شود بر شک عطر بیزی شامش سنبل بچین و نافه به چین و ریحان به گلستان سر زلف بر چهره خوبان برخود پیچیده و خون گردیده و برخاک غلطیده و بر آتش طپیده و بغیرت صفا خیزی صبحش نسترن در صحن باغ و سیم در بوته صباغ و الماس در ... بی گریبان دریده و در آب و آتش جا گزیده و بزیر سنگ رخ پوشیده و بخاک اول ... سبزه از این خاک سر کشیده رنگ زمرد را مجال سرسبزی نداده و اگر گلی درین گلشن خندیده برخندیدن گل خورشید لب خنده گشاده و از اشجار طوبی اثمارش نقل حلاوت را سر و برگ برخورداری حاصل شده و از انهار تسنیم نثارش روی طراوت را آب رفته بجو آمده بهوایش هوای عاشقان سر در هوا و آتش گریه بیدلان چشم دریا خاک را نمک شور عشق و تخم ... را شعله سوز محبت اوج گیر هر چیز را درین سر زمین خلد آیین نمک خو بر روی کارست و هر شی را درین کشور بهشت همسر رونق تازگی آشکاراست خصوصاً حسن و عشق که چون سوز با برق بیکدگر آرمیده و مثل داغ با ماه در آغوش هم جا گزیده آن یکی در ...

... است و این دیگری ایر دلربائی مدار نام خدا زهی عشق که بباد آه چراغ صبر را من ... ده ...

شیرازه پیوند مجموعه پریشانی شده نهال چون فرهاد برای تیشه بر سر رسیدن ریشه آرزو می دواند

و گل برنگ مجنون از بهر پریشان گردیدن غنچه تمنا وا میکرداند عاشقانش را جان باختن زندگانی

و بیدلانش را بغم ساختن شادمانی نیش را نوش می پندارند و زخم را مرهم می انگارند اگر از مژگان

خوبان نشتری بجگر بخورد بشکر آن چون مژه همه تن زبان مینمایند و اگر از زلف محبوبان سودای

بسر می پیچد بسپاس آن مانند زلف سر بزمین می سایند کز بجوش آه گرم همدم و همدرد خاک

... است هر چه میپوشند شربت ... است هر چه مینوشند قمری بتعلیم شان مانند ...

بر دار سرو می آید و بلبل بتلقین شان خود را کباب آتش گل مینماید سینها از زخم داری بهار

گلستان و دیدها از اشکباری آبروی نیسان گریبانها تا تار و دامانها اشک در کنار خاک صبر

از باد آه بر باد لب عقل بشور جنون در فریاد اشک خونین شفق شام غمناکی داغ آتشین آفتاب ...

گریبان چاکی [illegible]

ز دید چشم شان آئینه حیران
بدلها آه در سر می فروشی
ز سوز سینها آتش فروزان
هوا داری هوای سازکاری
غرض هندوستان زمین عشق ما داست
دل بر خون مجنون لاله او
شرر در سینه سنگش نهانست
تلخی جان شیرین داده برباد
لب هر غنچه از ناله صد انگیز
... عقد مستی صورتی نیست

بلند آوازه آه عاشقانست
ز بحر اشک شان تر ابر نیسان
ز گریه یم بیم هر سو بجوش است
ز آب دیدها سیلی بسیلان
شده این چار ارکان عناصر
که در هر سو ازو تاثیر پیداست
بدامانش دل مجنون نژادان
بخارش کاو کاو غم عیانست
بباغ او اگر پیداست لاله
رخ هر گل ز شبنم اشک آمیز
ز مستی سر بصحرا جو می آتش

بهر سو شور ... بگذشته
بلبها ناله گرم گر مجوستی
ز شورش دل بلبل ربط خود شکست
بخاک ... [illegible]
وجود عشق او گردید ظاهر
بصحرایش گل در دست جو رو
بود دلبسته چون نقدی بدامان
بکهسارش هزاران همچو فرهاد
شراب ... جز خون در پیاله
ز تاکش گر چه شکل عقد هست
ز شورش ... بلبلی جانش

[illegible] از بس زینتش محمود | که هم باشد وجود حسن موجود | از حسن خود بالش رنگین نگاهان چمن

[illegible] آیینه پشت بر دیوار حیرت میگذارند و از جمال محبوبانش آهو چشمان خطا مانند نافه سینه پر خون وقف چاک دارند سرمه تا منظور چشم جادو نگاهانش گردیده عالمی را برنگ مردمک بر خاک سیاه می نشاند و پان تا بوسیدن لب سبز فامانش سرخروئی گزیده خلقی را مانند اکال بخاک و خون می طپاند آیینه را عکس رخسار آتشین رویانش شیشهٔ آتشی کرده و شانه بتعریف زلف مشکویانش هزار زبان بر آورده و آن سبزان ته کلگونش دلها برنگ برگ حنا پر خون گردیده و آن صندلی رنگان درد افزایش جبین حسن چمن پیشانی برهمن بصندل رسیده اگر لیلی سیه چرده گانش را دیدی بیشهٔ مجنون جایش شدی و اگر شیرین شیرین لبانش را شنیدی تیشهٔ فرهادی بر سر زدی بدین گندم گونان دل چون گندم بر آتش طپان ابروان تیغ آزما زخم ریز دلها مژگان چون سنان نشترزن رگ جان گیسوان عنبربار شکر ریز سینهای فکار چشمان سرمه سا بعشق نالهٔ زن خموشی فرما تیر غمزه بجگر دوزی آتش عشوه بجهانسوزی صباحت صبح چمن خوبی ملاحت ملح خوان محبوبی گل پیرهنی بهار باغ رنگین ادایی

قسمت لر [illegible] تعالی

[illegible] مصر یوسف [illegible] | تبانش چون پری از خودستایی

شده دیوانه شان خویش ادایی | بهار حسن شان هر روز دیدن | حدیث روی شان عید شنیدن

ز رخش شعلهٔ آتش [illegible] ان | لب شان چشمهٔ آب حیوان | ازان کرده چراغ حسن روشن

[illegible] در تن | نگاه شان مستی چون می ناب | از و بیخویشتن هم شیخ و هم شاب

حذر از کافران کفر [illegible] ن | که کفر شان دل و دین برد و هم جان | سیه چشمان چون آهو رمیده

[illegible] از خویشتن هر کس که دیده | از انها بود گلفامی گل اندام | جهانش بلبل و نامش گل اندام

دلارامی که بردی از دل آرام | لب شیرینش کردی هر دو کام | به پیشش حسن و بگریخته خانکم

چو در پیش رخ خورشید انجم | تعالی الله جوانی ملکه جانی | جهان جان و هم جان جهانی

بتی در غارت ایمان [illegible] | از و بتخانهٔ دلهای عشاق | ز رویش خلق در آتش پرستی

ز چشم مست او دلها به مستی | شد از تحریک رفتارش [illegible] | بغنچه گفت گفتش که [illegible]

سیه چشمی سیه خالی سیه مو
و فرق فرقش را درازی در کمند است
حدیث ... هزاران شور محشر
بشوقش مه ... جمله آغوش
ازان مه با کمر گردیده همراز
ز حسنش آمدی هوشش به پرواز
ز انداز خوشش خوبی بنازی

سیه روز است زیبا عاشق او
رخ پر نور صبح با صفا است
دو عالم را دو لب جان لب او
میان نازکش تنگ رگ گل
که هم جنس است با جنس میان
خدنگ آن نگاه سحر پیوست
بنازش دلربائی را بنازی

نزاکت از قد ...
به میر و شمع گر پیشش بجا است
چه گویم از صفای آن ...
به پیچ و تاب تار زلف سنبل
پری رفتی چو پیشش آن همه ناز
نشستی بر نشان ناجسته از شست
هندی صنمی که هندوی ماه

سیندور شفق بر جبین مالیده هر شام به پرستش آن صنم قیام کردی و کافر بچی که آتش پرست خورشید
زنار شعاع در گردن انداخته هر صبح به پرستیدن آن بت رو آوردی هر تار زلف هندوش نگاه
کافران هند سیه روزی را زنار بکف داده و هر گردش چشم مستش دل می پرستان خمخانه شوق
را جام سرشار بدست نهاده بالله تا بدارتا بگوش سر گوشی گزید عالم بالا بیتاب و بیهوش گردید گره
نقره تا بدستش همدستی کرد ماهی فلک بحلقه دامش در آورد از حرکات شیرینش ... دیدها چشم
وا از رسائی اندازش میوه شیرین ادائی برسیدن هم پیوند قمر از هاله بطوق اسیری جمالش گردن
داده و مهر از شعاع بدام گرفتاری حسنش سر نهاده حبة النباتی عین الحیاتی ... بستانی
ماه روئی مشکوئی حور نژادی بهشت خدی کوثر لبی طوبی قدی ساده نگاری ... عجب
برق خرمن سوزی پیمانه چشمی صراحی گردنی لاله روئی سمن تنی غمزه کافر غارتگر متاع صبر زلف شکسته
شکستگی بخش دستی ... گل تر شده طراوت رخسارش نمک نگهبر دره لعل خوش گفتارش جان بر
... سودای سنبل پیچانش بوسه تشنه زلال چشمه حیوان انداز ندیدن چشم او دیدنی و حرف نشنیدن گوش او
شنیدنی وصف دهان نقطه وارش بر نم خفی نوشتن باید حرف لب لعل ... نرگسش بقلم یاقوت نگاشتن
شاید ... نیده غمزه خونریز بلا امان خواه نگاه فتنه خیز ابرو در باغ حسن بنظر عشق مطلع
... ترکان ... دار الضرب ناز برای نقد بیا بالا و پائین هویدا ... گیسوی پیچان سر نگونی ...

ناتوان آن جان جهان مینهاد و اندمارش حلقه گردید این شعر با یک تر از شعر زبان حال سیدا فیضی سوی

...شرام زناتوانی سو برتن من کند گرانی و چنگه رفتار آن سراپا ناز و ادا پامالی عاشقان بی مهر

آغاز مینمود زلف سیه مست بپایش نهاده بهزار زبان میگفتن این نکته دراز مینمود و استاده و ایستاده

خرام بلکه بخرام زیر قدمت هزار جان است شهرت حسن آن جان جهان و گرد

آمدن عاشقان خسته جان ها و دل بیقرار و دیده گریان چون انجم بر

ماه تابان و توجه آن دلارام بر یکی از عاشقان بدنام

رفته رفته حدیث عارضش شمع هر محفل شد و شهره حسنش بر هم زن صبر هر دل شد و بتهمت شهرت پرده از

چهره آن آتشین رو برداشت و مانند کباب دلها بر سر آتش گذاشت غنیمت نقاب از چهره او بار کردند

جگرها سوختن آغاز کردند آری حسن که پرده در دیگر است خود را در پرده ماند و جمال که خودنمائی شیوه اوست

چسان در پس حجاب نشستن تواند لراقمه حسن است و هزار خودنمائی حسن است و هزار دلربائی

مغناطیسی بجذب جان است	در قالب دلبری روان است	صبحی است که پرده ها دریده
[illegible] شب رسیده	چشم دلها چراغ جانهاست	آتش زن رخت خان و مانهاست

بهانه کرد تیری تیر نگاهش سوفار آسا بهم نیامدی و دیدها بدیدن بهار گلشن رخسارش چون نرگس

[illegible] خواب نشستی تاب و توان باخت هر که شنیدش دل و جان داد و هر که دیدش مسلمانان

[illegible] زدر آن کافران و نگهش گردیدند جهانی خراب ناز عالمی دلبسته نیاز عمرها تلخ شده

شیرین ادا [illegible] سینها داغ گشته سه لقایش گریبانها دریده جامه [illegible] دلها از دست رفته

[illegible] نقد سر [illegible] بازار سودایش افزونی جنون توفیر اجاره منایش [illegible] سرو مهری و دلها

دوقت آه سرد از گرمخوئی و دلها [illegible] الله در دل نگاه تیز جگرها بالماس خراشیده حسن شور انگیز بر جراحتها

نمک پاشیده [illegible]	نگویش هر دلی افتاد بسمل	طپیدی [illegible] عشقش جان سر دل
بهار گل شکفته [illegible]	برای بلبلان تاراج شوخ است	بان قامت رسا دلها اسیر است
تو نیز داری که گلبن [illegible] است	سمن سیمان [illegible]	دل و هم دیده [illegible] زنجیر بر پا

مسخر کرده از مه تا بماهی	دهد آن دست و سینه گواهی	ز کفرش کفر شد اسلام هر یک
شده کافر بعهدش نام هر یک	ازان قشقه که او را بر جبین بود	الف هر سینه را دلنشین بود
ز زناری که او را بود بر دوش	کمندی بود بهر گردن هوش	شده قل هند و آن زلف هندو
جهان کافر ز چشم کافر او	چراغ دیر از رویش برافروخت	که از یک شعله او خرمن دین سوخت
ازان حلقه که او در گوش افکند	جهانی حلقه اش در گوش افکند	بیا باقر بگو از عاشقانش

قلم مدفعان کن از بیانش   اگر حرف سکان کوی آن آهو یعنی بیدلان و فاخو مرقوم شود دل
وحشی معنی را که در مرتع فلک از بس رمیدن رمیدن از یاد رود یکی را از زلف گرهگیر ناله در گلو گره و یکی را
بر کمان ابرو رشته جان زه یکی را گیسوی پریشان مجموعه پریشانی و یکی را روی خندان صبح عید قربانی
یکی سوخته آتش رخسار و یکی تشنه یاقوت آبدار یکی از تو شکسته بال و یکی از رو پریده رنگ یکی از لب
جان بلب و یکی از دهن دلتنگ یکی از بیماری چشم جان داده و یکی از خیال کمر براه عدم افتاده یکی با ناز
[illegible] ناز و یکی با انداز جا بناز یکی نیم بسمل و یکی دست بر دل یکی جگر تفته و یکی از خود رفته یکی بیقرار و یکی
بیچاره یکی زهر بکام یکی خون بجام یکی از دو چشم قاتل دوچار مشکل افتاده بتکلف ارا این بیت [illegible]

فیضی   مرا بعشق دو چشمت چه مشکل افتادست   که دل یکی و بدست دو قاتل افتادست

یکی از دو لب جانبخش عمر دوباره یافته این نکته بر دو لب رانده **قتیل**   لب تو بمعجزه آرد [illegible]
[illegible] افتادست   مسیح بر سر کوی تو بسمل افتادست   یکی را بوصف حسنش [illegible]

بیدل   نسرین بچمن بر نبندد گر بدن اینست   در غنچه صبا دم نزند گر دهن اینست   سر یکی را ز رنگ
زلفش این شعر زیب بیان   **مظهر**   مرا غیرت بدل از زلف هندوی تو می آید   که او کافر بقصد
بوسه بر روی تو می آید   از آنها عاشقی بود دل از دست داده به بند زلف دلبند افتاده مجنون نهادی
استاده فرهادی شهید تیغ ناز و بیخ خنجر انداز سلسله بر پای خم گیسو جگر سوخته شعله رو کوچه گرد دشت [illegible]
صحرانورد رسوائی غمناکی سینه چاکی دلفگاری جان نثاری باده نوشش مستی عشق از جام و
مینائی لب پرخون گلفروش لخت جگر بر دکانچه دامن پر از اشک گلگون با وجود زخم بر زخم

بزخم خوردن طالب الماس بجگر فرو بردن **صادق** **اخر** سلمه صد بار گر از دل نرنماید کوهم
که ای یار دلازار کجائی آن جانِ جهان با آن خسته جان سری داشت و آن نمارت ایمان
بران بی نام و نشان نظری میگماشت کمند گیرای نگاهش آن آهوی ابدام آورده بود و سحر جادوی چشم
آن رمیده غزال آرام کرده **استاد** الفت ایما شده امروز غزال نگهش آشنا خوی
بیگانه مبارک باشد زهی سپید بختی سیه روزگاری که یار چون سرمه بچشمش آرد و خوشا ملندر طالعی
حیرانی شعاری که معشوق لبسان آینه رو پیشش بود آنحاصل مراد دلش حاصل بود که آن نگار با آن دلفگار مائل بود
باندازها بیخودیش کردی و بنازها باز بهوشش آوردی بهر ادائیکه بنا دمی نهاد دلش پیر بود و جان
میداد و بهر جلوه که آغاز مینمود در لحظه آتش میکشت و در دمش زنده میفرمود شب تیره روزیش را
تابان تجلیاتِ سیه روزکاریش را آبحیوان کنار آتشی در کنارش سه و قامتش را جویبار دیده
و دیده آتش شکوه چراغ آتشین خسار تمنای بیش میکرد و جان در تن بیجانی میدمید ای
بالبش همزبانی کردم مردم و زندگانی کردم بوسه بر لبش میداد و آب حیات بکام دل
میکشید **استاد** هر بوسه که از دو لب آن یار رسید عمر دوباره ایست که یکبار رسید
چشم را از رخسار آب میداد و دست تمنائی بر چشم نگاه تشنه مینهاد و دست را در گردن او حمائل
می ساخت و طوق بر گردن شوق آغوش مائل می انداخت **صائب** کور به چشمی که لذت گیر
دیداری نشد [illegible] دستی که خم در گردن یاری نشد خانه چشم فانوس شمع رخسار
نازنگاه شیشه گلدسته دیدارش گوش بحدیثش نصیحت نیوش و هوش سوی پیش از خود فراموش
نی با رسیله وقف شعله جمالش بتخانه دل نگارستان صورت خیالش تماشای زلف پیچان
و و تحسین روی [illegible] **محمد یحیی علیخان** از برای عاشقان نسخه خاطر روز و شب
نیست [illegible] [illegible] [illegible] جام میده شراب ادمی [illegible] [illegible]
گفتار تکلین [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
شعله باهم [illegible] مباره [illegible] [illegible] دیدار [illegible] [illegible]

واین سیماب قرار از موش تن آن آفتاب واین ذره خاک وطن آن مهتاب واین کتان چاک پیرهن آن روح واین کالبد آن جان واین تن آن برق شعله خیز واین ابر اشکریز آن معنی واین عبارت آن مشتار واین اشارت آن جان واین دل آن خنجر واین بسمل آن هر وقت بگفتار جان فزا در تن بیجانش جان دمیدی واین هر دم از سر نیاز جان خسته بپای نازش افشاندی جامی مرا به نثارش نقد جان در آستین باید اگر دل خواهد از من جان بهم عاشق چنین باید آن هر ساعت چون شمع در آغوش آن تهی قالب جا گزیدی واین هر لحظه مانند فانوس خیال خود را گردش گرداندی لراقمه ز بس آن شمع رو جا کرده در آغوش من امشب ز حسرت بیقرار یهاست فانوس خیالی را الغرض هر دو چون گل ولاله بروی هم نشسته و بیکرنگی دل بسته دیگر آنرا از رشک برنگ گل چاک بی رفو در جگر و لبسان لاله داغ بیمرهم در بر منت علیه الرحمه من بوصفش زبان چو سوسن باز او بروم لبسان گل خندان دست در روی حسود سرخ و کبود کشته انگه ز سیلی و دندان

تزویج الفاظ و معانی به تبیین کدخدائی آن سرمایه زندگانی

راوی بالغ کلام ابکار سراپا نگار معانی را بدین آئین با داماد الفاظ منعقد کرده وعروس گل پیرهن رنگین بیانی را بدین رنگ در سلک ازدواج آختان رقوم آورده که عهد شباب آن رشک آفتاب بر بهمن تاب شیخ و شاب گردید و از تاب رخسار آن خوبی نصیب دلبری نصاب [illegible] کشید بالا ابش بلای دو بالا شد عالم بالا قمری آن سرو بالا شد لراقمه آن طفل جوان شد و بجنون بست کمر هر پیر بعشق او جوان گشت ز سر بالای بلند وروش این شور فکند یک نیزه برامد آفتاب محشر خطش که بزمین شعله تخم ریزی دود کرد دود آه از دل سوختگان بر آورد گوئی سیه روزی عشق گرد سر حسنش گردیده یا دود دل بر چراغ رخش پیچیده ظلمت شب گرد قمر تیرگی سرمه با نور نظر لراقمه خط تو که مشک تر بکافور سرشت بر صفحهٔ دل خط غباری بنوشت اندر دل خستگان چه نشتر که نزد در سینه بیدلان چه خاری که نکشت وارثانش دیدند و فهمیدند که آن سرو را از جویباری ناچارست و آن گلبن را اجیا بانی درکارست باهم گفتند و شنفتند که

که باید آن گل را با گل دلبر به هم نشانیم و غنچهٔ عشرت و سرور بشگفانیم و آن شمع را بشمع دیگر قرین گردانیم
یعنی نور علی نور بظهور رسانیم و آن درج سمتی را باین لعل کان خوبی در عقد عقد کشیم که حمایل گردن فیروزی
شود و زهرهٔ برج عفتی را باین مشتری آسمان محبوبی حسن قران بخشیم که منتج نتایج بهروزی بود پس
محفلی بهجت منزلی ترتیب دادند و ابواب کامرانی بر روی شادمانی خوش گشادند خوبان مجلس نشین
بلب خندان روی گل خنده زدند و فرش نزهت فزا از فرط صفا غیرت بهکمن شمع رخشان
در لگن زرفشان روشن مانند نور تجلی در فانوس روشن میان انجمن دلیل دل سینهٔ اهل حضور چنگیرها
زرین پر از حمایل یاسمین خورشید و کهکشان بر زمین نرگسدانهای سیمین با نرگسهای بهارین حدقه
چشم حور عین سیمین تنان قلیان ... دل گشاد طره پیچ در پیچش وابسته است تا زبان سنی را
بکرم بیانی حق حق دراز فرموده ... و جود سخن شیرین نموده و سبز قامان پان که حدیث
مزه کرم خویش بهر لب پیوسته است تا لبها را بوسهٔ خود سر و برگ سرخروئی بخشیده حرف دیف
گلبرگ بر زبان سرسبز بیان چون ... گره گردیده ساقی که عیش او باقی باد بگردش جام سرشار غم
گردش دوران از دلها برآورده و به پیمودن شراب یاقوت رنگ سبوی شیشهها خالی و کاسهٔ سرها پر کرده
تا از لب نوشینش حرف نوش نیش زن دل شوق گردید خون از گرمی اشتیاق برنگ می در سینهها
بجوشید جام بامید رسیدن بآن مقام بدست شجاع جانگزیده و سبوی باده بآرزوی جانان
بآن محفل برد وش ... رسیده پیاله کشتی خرد باب گرداب میداد صراحی دهان قهقهه بر اهل هوش
میگشاد مطرب که طربش مقرب باد به تردستی نغمهٔ آبدار زاهدان خشک را تر ساخته و بشعلهٔ نوای گرم
بدنهای سرد آتش انداخته و بترازوی ترانه سنجیده نقد جانها در سنجیدن و بدام نغمه پیچیده ماهی دلها
در پیچیدن طنبور دندان خرمهره بخنده میگشاد و بوسه بر دست آن دلربا میداد نی از خوشی چون مشک
بر خویش میبالید که بهمزبانی لبش شیرین ... نقطهٔ نون نشاط را بدایرهٔ احصا در آورده و دهل
کوس نوای طرب را بلند آوازه کرده ... دامنش آتش طلب ... برق گرم آتش شعله ... دلها آفت
استاده سکر که دست بر صبر بیفشان و با کوبش ایما مینمود که ... هوش ... نشستن نقش ...

بنشست و اجابت اثر سمون نجابت آنچه ... باستغاثه روشن جام چشم نگاهها تماشا ثبات
... پیرایه یافت ... سقف طاق ... چبیر پرده ... گردیدن لعابرگردش میکردید ... شد
هلال عید ... سپید توصیف ... شعبده پاپاره حرف شرارت شوخی اشارت درکار ...

چه برجی گشت این صحن باغ
تو گویی بر گل جام مست بلبل
دل و جان مست جام ناز ساقی
ورع را شوق می در دل درآمد
شه را افروختی آواز مطرب
نوی دادی نوای آن نوا را
ز رقصش هر دلی در رقص بسمل
هویدا شعله جواله گردید
بدستک دست او نا کشته ...
که هر دلهای بیتابست جایش
نه هیچ انجا بجز دریچه پیدا

بهشت لاله پر سیمه صراحی
قدح گویا شفق شد پوست خورشید
کباب آتش انداز ساقی
نه مطرب ناخنی زد بر سر تار
جگرها سوختی آواز مطرب
در انجا چه شد قاص قصبان
بیک انداز صد بیتابی دل
دو چشمش با اشارت کشته دمساز
چنین عشقی لی را داده کم دست
غرض هر چیز انجا بود موجود
بل از همه کشا لشتها ...

صراحی نغمه سرکردی ز قلقل
بصبح از وی رسیده شام امید
بنوشا نوش کز لعلش برامد
که ناخن بر رگ جانهای هشیار
غنی کردی گدای آن غنا را
شده طاوس پیدا در گلستان
چوان گلگون قبا برگرد گردید
سخن میگفت گویا از لب ناز
بجا شد بیقراریهای پایش
بجز چین گر جبینها بود مفقود
وزان بزم ارم تزیین آن ...

حور عین با هزاران زیب و تمکین بر جا بالش ناز ... نشیمن مسند را از پابوسی آن متکی و ساده جبوری
انبساط انبساط بگشادگی رسیده و بالش از خشتی پشت آن پشت و پناه خوبی با فراط نشاط بر خود
بالیده موزر زرین ... جمشید شد آفتابش هندوی سربلندی شد شهره گوهرین تا
بسرا ... رسید پروین ... ق تشویر گردید درخشش ... شعاع خورشید نصف النهار
با ... پوشاک ... شفق صبح نور ... نقره ... دسته و پاتا رنگین حنا شد
بر کف ... دست و سر ... انجمن ... جمن آن نو باوه باغ زندگانی
... نخل جوانی پیوند کردند ... پیوند آن ... و بعد از باغ خورسندی بدست

بدست آورند صدای تهنیت گوشها را بآئینی نه نواخته که سرپردهٔ اش چون پردهٔ ساز شور شور را ساز ندبد و
حرف مبارکباد نهان را برنگی نگین نساخته که هر حرفش بسان برگ گل آئین رنگینی نهد شمع افروزی
معانی نورانی در شام الفاظ روشن سواد برای روشن شدن حال
شبستان عروس و داماد از لطفی که در شبستان گذشت دل شب هوسناک گشت
چه پرسیدنست از لطافت شبستان آن دو دوستان و چه گفتنست از کیفیت خلوت آن دو جان جان
استاده‌ای خوش اندم که فراغ از همه کارم باشد   گوشه باشد و من باشم و یارم باشد   حجلهٔ
عروس برنگینی بال طاوس مصفاتر از کاشانه دل صفاپروران و روشن تر از خانهٔ چشم صاحب نظران
تیرگی شب چون سرمه نور دیده بود و طلوع کواکب چراغان شب طوبی مینمود فروش یاسمن گون حرف
همدمی بصفای صبح می راند و شمع آتش بیان سورهٔ نور بزبان شعله می خواند تختچهٔ رنگین خوشتر از تختهٔ باغ
و دامن گلچین و اسباب لطافت و سامان نفاست مثل سلفچی ماه جلا و آفتابهٔ آفتاب صفا بران مقام گزین
از پلنگ خواب که دران عشرتگاه جا داده بودند تا بهشت بر سر زمین نهاده بودند تا بعضاده اش که
قوة العضد متانت ست وقت زیبای خوبان را بگردیده چه تمناها که برای همدستی مشتاقان بخشیده
تا بقوایمش که چار عنصر لطافت ست ساق سیمین بتان مشابه افتاده چه منتها که بر گردن عاشقان
نهاده بر رشک ملایمت تکیه که تکیه گاه عشرت ست قاقم را مو بر تن و بال و تغیرت نرمی بستر که سرمایهٔ
خواب راحت ست خواب مخمل خیال گل و نسرین که بران افشانده بود دماغ عیش معطر و چشم تماشا
منظر بنمود آن گل خندان بران پلنگ با نازنین گلرنگ هم بستر گردید و چمن بستر از ان دو گل تر
یکبار دو بهار میسر گردید چون پرده از پیش روی عروس مه لجوی برکشید آفتاب این بیت از التیق
مثنوی میر قمرالدین منت علیه الرحمه بر درخشید شعر برآمد آفتابی از پس ابر   که سوزد رو گیاه و تحمل
صبر   چه می بیند گلیست خار نادیده لاله ایست داغ نکشیده میوهٔ نورسیدهٔ باغ جوانی نهال تمنا
دمیدهٔ گلشن زندگانی نوشین لبی که شکر از شکرش به تنگ و تنگ دهانی که غنچه از غیرتش بسیار تنگ
هر دمی که به نبض طره اش فتد چون مرغ بام افتاده از بس طپیدن آرامش گیرد و به جان نه تپش

آب رخسارش باشد مانند تشنه آب نارسیده در وادی شوق میرو همه اندازی که اندازش غارت جهان
نی نی سبب جان داون نظارگیان ست سراپا نازکه نازش سراپا جان ست نی نی باعث بی سروپا
گردیدن تماشائیان ست زلف بلای سیاه شب ماه جبین قمر شام گیسو سحر آفتاب رو آبرو هلال اوج
دلبری شهپر بال پری مژه پر پرواز خدنگ ناز سنان سینهٔ اهل نیاز چشم صیاد بی دام آهوی رم آرام
گوش بر گهر نور باهی گوشواره ماه تابان پر از ستاره بینی فوارهٔ آب تاب الف سر آفتاب رخسار
لاله چمن شمع انجمن لب شفق صبح تبسم تنگ شکر تکلم دهن معمای ناشکافته معنی نایافته دندان در درج
لعل خندان ریزهٔ الماس جگر در دمندان زنخدان سیب نزاکت بار بل این تشبیه بر او بار غبغب
طوق گردن قمر گرداب چشمهٔ مهر انور گردن سپیدهٔ صبح وصال بیاض اشعار جمال دوش خمیازه بخش
آغوش شمستان سنبل بدوش بازو قوت بازوی خوبی سیم گرد آمده گنج محبوبی ساعد ماهی سیمین
دستهٔ نسرین دست همدست دلربائی دستگاه خوشنمائی کف کف الخضیب سپهر زیبائی حنائی ورق
مرقع رنگین ادائی انگشت ناخن زن سینهٔ دل حنا بند خون بسمل سینه صبح امید مطلع خورشید پستان
درج بلور قبه نور شکم وصلی نزاکت اهار چهره گردانی جز چشمش بار ناف گرداب زورق اندیشه غرق گردن
دلش بیشه کمر معنی نهان نام بی نشان نا آهوی چشم نافه رسید نافش نام شد از کلک صنع نقطه تراود
بر سطح شکمش مقام شد سرین پشته لولوی لالا پس افکنده گنج صفا ران تنه صنوبران با غنچه ناشکفته عمود صبح
با ستاره نهفته زانو کاسه با صفای بلور آئینه رونمای حور ساق دو شاخه کردن دل و جان لای نفی تاب
توان پا پایه ایوان زیبائی بحنا آتش ریخت شکیبائی پوشاک گلگون ترجمهٔ بوستان شرح گلستان

سنت علیه الرحمه چو دید از دور آن گلگون قبا را گلستان گفت سنت مر خدا را نه معجر
معصفرست که بهار از شوق بلاگردان آن سرست نه تنها ما کچه رنگین بازیب و زین ست که شفق نقاب روی
قمر قدین ست **لراقمه** معجرش ریخت آبروی بهار آتش انداخت در دل گلنار نه کنار
دران نمایان بود که زرین جدول گلستان بود گلبدن تا از آن پاشد غنچه تار را
دل از جا شد بود نبد از ارس دل لبند رشته در گردن نظر فکند زیور نور علا

بیان قامت آن سروِ چمانِ لمراقمه نه زیورِ زیوران دلربا شد که آن از روی بخوبی آشنا شد
گوهرِ فرق فرقد بر اوج قد حلقهٔ بینی انگشتِ شمع باهم و گوش ستاره و بدر توام بازوبند گوهرین بازو
الهامی ناظرین بارهٔ مرصع این بیت از موقع ممتاز مدظله مشاطه زرش بار بمقدار برنج ست
دست بحجن بکش آن دست برنج ست خلخال زرین مضمون این بیت زرین نواب محبت خان
شعر از فتنت شور عظیم اندر جهان افتاده است خلخال در پا کرده یا حشر برپا کرده لمراقمه

گیسوی عنبرین بدر آراست	اختر تافته لب شب پیداست	حلقهٔ گوش و بینیش بنگر
حلقه در گوش مهر و لعل و گهر	گر دو دست خاتم زرین	دل در انجا نمود جای نگین
هار در وصفای آن سینه	موج گوهر در آب آئینه	زینت پا زیب زیب آن پا زیب

که از آن پا است زیب آن پا زیب همین که نظر بر منظرِ آن جان پرور کشود چشم بدو طرفه عجبی
رو نمود لب درین جستجو که لب شکر بوسه کار کام و زبان سازد دست درین آرزو که از ساق سیمینش طوق
در گردن شوق انداز دیده را مایهٔ زندگی در نظر دل را جان تازه در بر خاطر را می بجام تمنا را شکر
بکام توسن شوق گرم خیز سرکشی و تیزی باد و ذوق نشاه ریز دماغ بیهی و هوس انگیزی استاد
گلچین مشتاق و خانه پر گل جانان بکنار و شیشه پر مل عیشی به ازین دگر چه باشد
زین بهتر و خوبتر چه باشد او از شوق آرزوی نگاهی میکرد و این از شرم سر بزمین آورد و آن تمنای
هم آغوشی همه آغوش بود و این از احتراز و ناز شوق و نیازش می افزود صانع چه بلاست شوق افزا
لبشعب وصال یارب هی در بر کشیدن تو و احتراز کردن الغرض تنگ در برش کشید
فرخ عیشی بیسرش گردید بوسه بر لبش شکست کار عشرت بدرستی پیوست سیب بی آسیب سینه اش
بتحریک شوق بدست آورد و دل ضعیف را قوت افزود و میوهٔ پیوندی وصلش از باغ آرزو برچید و حلاوت
زندگانی جاودانی نمود دیده معنی این شعر چشمک زن ممتاز مدظله العالی است از شادی
دیده رهبر گان دارم دیده را گوهرِ مقصود بچنگ است امشب لب مضمون این بیت شکر شکن
له بوسه بر بوسه زنم فرصت منعی ندهم دهن تنگ ترا قافیه تنگ است امشب بند زارش

بر کشود و گره از بستگی کار وا نمود صانع سر رشتهٔ عیش دو جهانم بکف اید در دست بفند چو مر ابند ازارت از ار پایش بر کشید و آن جامه خرد عریان کردید وله از شوق نه در جامه که در پوست نگنجم سیمین تنا چون کشم از پای ازارت آواز گشایش از ار بند مندرج این بیت دلپسند که در انتخاب آوازهاست و آن استادی زبت شعر چخ چخ سیخ کباب و قلقل مینای می چم چم بوس نگار و سر سر شلوار بند دو لفظ سیمین بر از روی حسنش راشاهین متین مهیا کردانید و نقد معاشرت بخروارها سنجید و دوات نقره قلم مشق فرو انداخت و حرف انبساط بر لوح حال رقم ساخت آلماس و رسفت در شاخ گل شکفت سرو لب جوی جا گزید تشنه بر سر چشمهٔ حیوان رسید باب فتح یفتح بگشاد کی پوست تصریف ضرب یضرب صورت بست در صرف هوائی شوق دو حرف یکجنس یکی ساکن دوم متحرک با دغام آشنا شد و در بحث فعل معروف ترکیب تام یکی فاعل و دوم مفعول هویدا شد دو فقره در صنعت ازدواج بهم چسپان دو مصرعه در بیت وصال دست و گریبان مشتری و زهره همدوش آفتاب و قمر هم آغوش قفل آمال بکلید استحصال وا در حصول بروی آمال کشادگی آشنا کرد شبستان صحن چمن بود که مجمع شمشاد و سمن بود بو سه صدای غنچه پدید ار فشاقش نغمهٔ بلبل بگلزار نسیم اهتزاز شوق در وزیدن رگ ابر نیسان در باریدن از آن غنچه را دهن خندان وازین صدف را در بدامان لراقمه

روان شد ماهیی در جوی شیرین	هدف سوراخ شد از تیز تیری	الف با لام الف کردید یکجا
از ان با هردو حاصل گشت الا	میان سرمه دان میلی فرو شد	مکحل چشم بهجتها از و شد
جزء مستی و شوق از دل نگنجد	شراب و جام و مینا با هم امد	بسیمین صفحه از کلک گهربار
رقم شد حرف عشرتهای بسیار	سخن در پرده بین چون گفته ام من	سخن کی گفته ام در سفته ام من

بهم عشق ورزیدن عروس و داماد شیفته بکدگر گردیدن چون شیرین و فرهاد

حسن پادشاهیست که شش جهت ملک جان مسخر سپاه غمهای اوست و شاهنشاهیست که چار سوی کشور دل تاراج فوج ستمهای او بر قیست که خرمن صبر سوخته آتشیست که شعلهاش بدلها افروخته تا گل بکسوت رنگین که شفق از بر نگ لاله جامه در خون زند بصحن گلشن جلوها گسترده

فاو یا ماهر و ذوب . . . منسوب طرار . . . سیف جامع . . . مع آن اربالف . . . وجه آن ابیات نیست و . . . خدای مضمون نیست . . . گفته دارد . . . الف . . . مردوما . . . از تمیع الف . . . لفظ الاصل . . . [illegible]

کشتهٔ بلبل یک دیدنش که صبر از و مانند شبنم پرواز کند از سر جان در گذشتهٔ تا سرو بقد موزون که طوبی
از و چون غنچه رو بنقاب حجاب کشد در فضای چمن قیام گزیده قمری یک نظاره اش که شکیب از و آب
جویبار روان شود طوق فغان در گلو کشیده شمع از و سیکه چهره آتشین با طره دود مود است پروانه با
دل سوخته در هوایش بجان سوزی بساز و و ماه از جبینکه رخسار نورانی با زلف شام گشوده است کلک با
سینه داغدار در ستایش با نشخوری می‌پرداز و از آنجا که خوبی حسن حیوانات را بر سر ترک صبر و شکیب می آرد
انسان را چه یارا که با این نقش دلربا و کار زیبا سری ندارد از ینجاست که آن دو روشن جبین آتش رخسار بر
حسن یکدیگر دل داده و چون شمع که از شمع افروزد بسوز هم افتاده از آن پیچ زلف این زنجیر بر پای و
این را حلقه گیسوی آن طوق در نای آن از شعله رخسار این خاکستر صفت به خاک نشست و آن از
آتش روی آن دود وار به پیچ و تاب پیوست این چون صبح بمهر روی او و او برنگ شام سودائی گیسوی
او نیز هر دو چون دو شمع یک لگن با چهره از نشاط وصال افروخته و دلی بداغ یکدیگر سوخته بسر می بردند
و برنگ دو گل یک شاخ با هم از بهار خرمی خندان و سینه از عشق هم چاک توامان زندگانی می کردند
برنگ رنگ و بو همدوش مثل شبنم و گل هم آغوش سینه را با سینه ربط چسپان دل را با دل وصل
بی هجران دیده را از پرتو دیدار روشنی ماه و خور جفت لبها را بحلاوت همزبانی شیرینی شهد و شکر مفت
دستها حمایل یکدگر گردن گوشها بشهد گوشی سخن ابروان باشاره گستری کلید قفل راز چشمان بکرشمه پروری نرگس
گلشن انداز سر نسیم اختلاط بوصل اوراق نشاط رشتهٔ محبت به بستن مجموعه نشاط آن برحسب حال
گویا [illegible] تو اگر بدیده من رخ خویش دیده باشی ز تو آنچه من کشیدم تو ز خود کشیده باشی
این بوادی مقال پویان شعر برنا نفس باقیست تا تار [illegible] ت را پرستارم پرستار بر
شیلان مهلت چه لذت که از نعمتهای لوان جام دل می بخشیدند تا چشم با بدیدن اداهای شیرین
در شکر می پیچید لوزینه جبا بود و پسته لبها با گفتن سخنها [illegible] شهد می کردید
نقل پسته پیدا بود و سنبوسه نمکدن کام بخش [illegible] لبها باق [illegible] حلاوت [illegible]
شعر هر که از خوان وصالت سیر چشم آرزوست [illegible] نعمت [illegible] بوست

در باغ مقاربت چه گلها که از شاخ رست ادای محبت بدست تمنا نمی چیدند هر نکته رنگینی که بهم‌نامی او
گلی از پرده غنچه سر میکشید و هر ادای نازی که از عاشقها میریخت نسرینی بشاخ نزاکت میدمید گلنار
چهره ارغوانی در چمن اتصال شکوفه شگفتگی دل بگلشن وصال **شعر** دامان نگه تنگ و گل حسن تو بسیار
گلچین بهار تو ز دامان گله دارد الغرض چندان سلسله محبت مستحکم کردند که اگر مجنون می‌بود سلسله
عشق لیلی از گردن جان میکشاد و چنان جوی دلجوئی از کوه سینه بر آوردند که اگر فرهاد میدید در جوی شیر
غرق شده جان شیرین میداد نه او را بی روی این قراری **سعدی** تو نه آن صورتی که بی رویت
متصور بود شکیبائی نه این را بی دیدن او صطباری **استادی** دیده دیده است که با دید گرفتار
شده است دل چه دیده است که نادیده گرفتار شده است این را بجوش سودای عشق ناصبوری **لراقمه**
در وصل همی نیارمیدم عشق است و هزار بیقراری و او را بنزدیکی یار از خود دوری **لراقمه**
تا با تو آرمیدم از خویشتن رمیدم تا بر رخ تو دیدم دیگر بخود ندیدم او از خویش و بیگانه بریده این
پیوسته **لراقمه** تا با تو دلم شده است پیوند بیگانه چه جان ز خود بریدم و این از هوش و خرد گسسته
با او بسته **لراقمه** با هوش و خرد مرا چه کار است سودا و جنونم اختیار است بفرض محال
اگر ماهی دید ها از شنای آب و خسار یکدگر بر کنار می افتاد در حلقه حدقه چون ماهی بدام میپیچید و مضطرب میطپید
و اگر نوری نگاهها از گلشن دیدار هم جدا میشد در آشیانه چشم مانند مرغ بقفس افتاده نمی آرمید پس
مدتی طویل چون طول امل عاشقان گذشت تا هی چند مانند هوش دل بیدلان از غره سلخ گشت
کوان ماه از برج خانه بر نیامد و شب مشتاقان تیره تر از ز ظلم بود و آن خورشید از پس حجاب برو نگشاد
و در سیه روزان تاریک تر از شب غم میبود و هر یکی از آتش اضطرار اضطرار و خاکستر شده کان شعله
انتظار با این غزل پر سوز و آتش در دل افروز چون شمع آتش بیان و از چشم گوهر بار باران در فشان **غزل**

محمد یحیی علیخان — در بر آن ماه روی می‌آید — زنده بودن نکوی می‌آید
شعله‌سان سوخت بیقرارها — پیشم آن شعله‌خوی می‌آید — سوختم در غمش بر غم کباب
که ز من دود و بوی می‌آید — روی آن خوبرو چنان زیبست — که مه و خور بروی می‌آید

چشم بر آمد صبا بوده است	او هم از کوی او نمی آید	چاک دل را چسان رفو سازم
از قضا هم رفو نمی آید	دیده **یحیی** بهجر شد بی نور	آب رفته بجوی نمی آید

بر آمدن آن پرده نشین از پرده مانند برق از سحاب و سوختن خرمن تاب عاشقان
بیتاب و سایه بر سر آن ذره اندختن و بانوار دیدار شب انتظار آن بیقراران روز
ساختن در روزی بهجت افروزی که صفای صبحش صیقل آینه زنگ آلوده دل بیدلان بود و
شعاع آفتابش چاک گریبان چاکان را رشته رفو مینمود آن جان خوبی و جهان محبوبی
با رفتاری فتنه کاری که آشوب محشر خود را بپای او افکند و قامتی بلا قامتی که خورشید قیامت نیزه از پیش
قیام کند با زلفی پر تاب که بطلان تسلسل از تسلسلش باطل گردیده و چشمی نیم خواب که بیداری فتنه از خواب
بدید رسیده با نازی که شیرین بفرهاد پیش آید و اندازی که لیلی را مجنون نماید از درون پرده بیرون
رسید و پرده اهل سودا بر درید **سعدی** همه چشمیم تا برون آیی همه گوشیم تا چه فرمایی اگر
تشبیهات بر آمدنش بتحریر در آید معنی پر مغز از پوست لفظ بر آید آفتابی از پس ابر درخشید ذره های تحاک
طپان را بجوش طرب آورد و ماهی بر اوج ظهور بتابید شام تیره روزان را شب عید کرد شمع از فانوس
چهره کشود هر جانی را بشعله حسن پروانه ساخت پری از پرده رو نمود هر دلی را بفسانه نگاهی دیوانه
ساخت گلی از غنچه سر بر زد که خاموشی را بفریاد بلبل آشنا فرمود و گلی از مینا بر آمد که هشیاری را به میکده
بیخودی راه نمود تیری از خانه کمان جست در دل بیدلان نشست تیغی از نیام سر کشید بر سر حیرت زدگان
رسید سخن کوتاه او از سرا برون خرامید دل از سینها برون خرامید آواز ایوان بر آمد جان از تن بر آمد
حافظ نمای رخ که خلقی واله شوند و حیران بگشای لب که فریاد از مرد و زن بر آید لیلی
غلطم آن فتنه قامت آمد که روز قیامت آمد هر بیجان کشته بر تن مرده کفن جامه چاک زد و از گور بیخودی
سر بر کرد و هر از خود گذشته بشعور صدای پا از خاک بخاک افتادگی بر جست محشر گاه جلوه آن پری رو آشوب
استاد قیامت قامت و قامت قیامت قیامت میکند این قد و قامت تماشای
آفتاب بدیدار آن روشن رخسار از بام فلک چشم تماشا وا کرد و زوال ماه باشتراک آن یوسف لقا

کلاه نور بدست آورده و دیده‌های حیران آیینه عجبی بر رویش نهاده و تمنای چاک شانه طرفه بمویش کشیده
هر گوشه تیغ بسملی هر قدمی و دلی هر کامی و ناکامی هر خرامی و بی آرامی هر سوئی و کشته طپان هر جانبی و
صیدهای ناتوان همتاز مد ظله نیست جا خالی کمان داری به میدانت ز صید میشوم ای غمزه
قربان زور بازوی ترا یکی چشم دوخته چشم مستش که بیک چشم زدن بیهوشم سازد و یکی قربان کمان
ابرویش که تیر غمزه بسوی من اندازد و یکی چون گل گوش بر آواز که سخنش بگوشم رسد و یکی مانند نرگس
چشم براه که جلوه‌اش بر ایم رقت یکی را بدین خیال جان من نمی گنجید که آن آفت جان بهر جان من می آید
عالی آن جلوه کرشمه‌دان شوخ سراپا ناز آن آفت جانها باز بر جان که می آید و یکی از جوش
سرور دل در سینه می جنبید که آن دلربا میلی بر دل من بنماید استاد یار می آید و من فکر نثاری
دارم یک دو ساعت سروای دل تبو کاری دارم یکی تشنه که زلال نوال نوشاند و یکی گرسنه که مائده
فائده رساند یکی دریا برلب که تیغی بشنام لب شیرین در کاوش کند و یکی در تاب و تب که آب تسکینی
از جوی او بر آتش اضطرارش زند سعدی ملاک الناس حوله عطشا و هو ساق یری و لا یسقی
آخر آن دلربای وفا خرامان خرامان بسر وقت آن از خود رفته رسید و بمقدم شگفتگی بهم کاشانه ویرانه
را آبادی بستان بخشید ظهوری یار آورد دلی بخانه ما سر وقت آستانه ما اشک استقبال
کرده تعظیم خاست چشم فرش گسترد [illegible] لباس آراست آن اشک بدیده و سوز بدل بشکرانه قدوم
همرا بدار بر پایش افشاند و خود پروانه وار بگرد شمع لقایش گردید آغوش دیده بهم آغوشی دیدارش
شد و گوش دل بسخن موشی او پیش نهاد دل شاد آن شد منزل آبادان شد بیجانی را جان [illegible]
ناتوانی را توان [illegible] تن آتش [illegible] سرگرم شعله کشیدن اشک شادی بر دست برخ دویدن صبح
[illegible] خاطر را ز دیدارش آفتاب خستان و شام هجر که روز امید از خیبارش [illegible] نشان
[illegible] آب وصل [illegible] جمال زبان تکرار این بیان جاری [illegible] ای جان
من فدای تو باد سری که بر تن من هست خاک پای تو باد لبم [illegible] این مطلب سعدی
بر رهت و چشم من نشسته [illegible] آواره [illegible] این ز خویش رفت و هوش از نگاه دهی

قدمی چند پیش رفت **فیضی** از خود برون آمد ز خویش تا گرید گلاب زد بر رویش زانکه بوی گل روی
و شمیم ریحان موی از بیخودی بیخود رسید حرف شکایت یار با حال زار الغش ترا دید **حافظ** شرط عشق نیست
که از دوست شکایت نکند لیکن از شوق شکایت بزبان می آید که درین روزهای هجران و ایام
هجران چه غمی که بر جان ناتوان نگذشته و چه المی که بر دل بیمار نگشته خواب بر چشم حیران بار بود
که دست انتظار از دوش میکشید و نفس در سینه پرخون تری میزد که فواره خون از جوی دیده روان
میکردید **استاد** خواب در چشم و نفس در دل محزون بار است از که دورم که بخود ساختم دشوار است
آه صبحگاهی سینه صبح را چاک میکرد و ناله نیم شبی دل شب را بدرد می آورد آتش دل گره زاری پیمان
هواداری بستی و آب دیده بنیاد خاک را در هم شکستی از دیده بیدار انتظار می پنداشتم که اگر ذوق
بمیرم مژه بر هم نرساند و از دل بسمل اضطراری انگاشتم که اگر در اشتیاق جان دهم از طپش باز نماند
حافظ در قتل ما نکردی انتظار تو کوتاهی که بود ز عمر دراز بود ای قاتل فغان از جفا کاریت
که نیم بسمل را در شنه گلو انده گذاشتی و رفتی وای صیاد آه از ستمکاریت که صید زد [illegible]
افکنده از تغافل بر سرش نگرفتی **ظهوری** بران ناتوان صید بیداد رفت که در دام از زهپا
رفت **استاد** یاد آن روز که یک جان و دو قالب بودیم و فرقی میان من و تو نمی نمودیم
سراپا بسکه بودم دوست هنگام جدائیها نمیدانم که او رفت از برم یا من ز خود رفتم پس حالا
چه شد و چه پیش آمد که چون جان از برم رفتی و باز نمی آئی و مانند عمر از پیشم گذشتی و دیگر توجهی
[illegible] نمی راستی از قد خود وام کرده بگو و دل عاشقان هجران را بجو که موجب این بدگمانی
چیست و سبب این تغافل کیست اگر خیال بی ادای نسبت بخود می آرم خبر بگناهی که ندارم
ممتاز مدظله نه از توقع نظری نگه سوی غیرش همیروی بکدامی قصور از چشمم
که تا سوداش بسر دارم بحیده سر بسری بسودای دیگری ندارم در بر دیت که تا روی [illegible] روبرو
گردیده روی بسوی غیری نمی آرم نقد داغ عشقت که در خزینه سینه است دیده دل را پاسبانش نمودم
[illegible] که و در نگاه دزدیده دیگری دست وز دی بران دراز نماید و شاه صورت خیالت که تختگاهش نیست

مروحه نفس پرومی صبا بنم که مگس هوس عبیری بر سرش بال پرواز نگشاید تسوی سینه پروانه که بسوی شمع
روی پروانگی بیاورده ام الابروی شعله وارت و شور دل بلبل که بر گلی ناله عندلیبی سر نکرده ام که
بهار حسن همیشه بهارت استاد نه با گل وا شدم گاهی نه کرد شمع گردیدم چه واقع شد که آزرده
چو من آزرده جانی را آیا زنجیر سودای زلف دوتائی بپا نهاده که گامی بسوی اسیران میکشائی
یا بعشق هیچو خود آرائی از خود رفته که بر سر بیخودان نمی آئی استاد بر هم زنی دیده ز
حیرانی دیدار خورشید من از نظری سوی که داری آهسته کنی زیر دو لب گفت و شنیدی
این زمزمه با چشم سخنگوی که داری آن لعل لب قفل سکوت از درج یاقوت واکرد و گوهر جواب
آبدار از کیسه اظهار برآورد که ای لراقمه روز من کرده سیه چشم سیاهی که مپرس بسملم کرده
تیغ نگاهی که مپرس غمزه و ناز و ادا خشم و غضب جور و جفا چه بلاها بسوی ما یافته راهی که مپرس
از گلاوی تا دو سینه ام خلیده غنچ هر رگ گل رشته باشد بپای غنچه لب [illegible] حاجت
از برای [illegible] آن کمان ابروئی خدنگ بر دلم رسیده قتیل [illegible] لم شد [illegible]
زخم [illegible] چشم سیه [illegible] روزم شب [illegible] که سیه کرد
چشم [illegible] که سیه کرد روز نگار مرا دست نگارین رحتی دلم خون کرد [illegible]
[illegible] دست [illegible] مرا [illegible] مرا [illegible] بر خاک نگاری نشسته ام
[illegible]
[illegible] عدم المربسته ام محمد یحیی [illegible] آن میان [illegible] از هستی خویش [illegible]
یعنی بعروس دلجوی [illegible] خیالش دستگیر و پا بوسم تعهد چشم سیه مقش فتنه بیامت
چشمک میزند و بد ورنگاه می پرستی [illegible] هشیاری نازه میکند آب رخسار آبدارش [illegible] آفتاب جواب صفا
داده ماهی ماه نگار رخسار شوق [illegible] از [illegible] طپیدن بر آسمان افتاده و شبستان [illegible] تا بدامنش
[illegible] داغ چراغ دامان افروخته چراغ خورشید باشتیاق رسیدن آن در آتش داغ سوخته
[illegible] سینه آماج تیر عشق [illegible] نظم مرا با لراقمه [illegible]

ماه روی مشکبو بتی همه ناز
در فتنه بروی عالم باز
کار آرام از خرام تمام
نازکی گل پیش او خاری
هر رگش جلوه گر ز لطف بدن
یافت از وی وجه محبوبی
آب از چشمه مست و روان
بر رخش نسبت سمن باری
ابرو او کلید میخانه
[illegible] کلبرگ [illegible] های هزار
[illegible] کوثر
چهره [illegible] جان [illegible]
[illegible]
خانه [illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آفتی بهر جان اهل نیاز
پرده در صبح را صباحت او
قامت او بلای قامت نام
نسترن گر ببیند آن اندام
همچو رگ در میان برگ سمن
سود و صندلست خاک بهشت
آتش از آفتاب نور افشان
وه چه چین و جبین پر ز حیا
چشم و ابرو م ادای مستانه
چون شکر ریز دان لب خندان
وان تکلم چو بارشش گوهر
گردنش تا بگه [illegible]
جای [illegible] دل [illegible]
پیچه تا و [illegible] رنگین
قامت [illegible] آتش [illegible]
تکمش خوبی شهر باغ جنان
رشته جان و تار نور نظر
بیش از این تنگ شد مجال رقم
با احسان ساقی و پیش نظر
الغرض آن بت هندی
[illegible] بلکه جان من برکند

کرده از حسن خوبی و انداز
نمک زخم دل ملاحت او
ظالمی قاتلی جفا کاری
نبرد دیگر از ویدن نام
عنصرش جمله مایه خوبی
هست بوتش نسیم باغ بهشت
گیسوش دام دل بهر تاری
نو شکفته گلی بباغ صفا
از نزاکت بگوش [illegible] بار
[illegible]
چه [illegible] دل گم [illegible]
[illegible]
[illegible] شمع [illegible]
[illegible]
[illegible] ولش [illegible]
دهان شیرین [illegible]
[illegible] خوب [illegible]
[illegible] دوات برو قلم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شعله سان بیقرارم از خویش	مست لایعقلم من از بویش	از لبش کاسهٔ شکر نوشم

نمیدانم چه تعویذ مجتبی بر بازوی دل بیمار بسته که بیماریش هر دم می افزاید و چه افسون بیتابی بر روی
جان بیقرار دمیده که شعله وار از اضطرابی آساید آفتابش با غم بعیسر دالاکل داغ آتش بنون بر قبش
نگیدانه در خرمنم نگذاشت الا داغ رشک جگر گون تا بر لب لعل نمکش بوسه میدهم ملک بدخشان در
قبضهٔ اختیار منست و تا بر چشم پیمانه پرستش نظری افکنم جام جم در دست اقتدار منست تا زلف شکسته اش
دام بخود بسته خاطرم را از همه شکسته محمد یحیی علیخان با شانه میاویز که از رشک پیچم و در زلف تو از
چاک دلم شانه باید تا چشم مستش ساغرم بدست داده هوش خود بنشاه بیخودی مستانه بچاک افتاد
وله ساغر چه کنم بادهٔ گلرنگ چه سازم از چشم توام گردش پیمانه باید آئینه را بروئیش نتوانم
کرد دلم آئینه دار آن خسارت هم تا زمدظله دل عکس رخ ترا است قابل آئینه چه می نهی مقابل
حنا بدستش نتوانم پسندید که خونم نگار دست آن نگار است لراقمه بکف از خون ما بندد حنا خواهم که
از حنا دل ما را تا آن لیلی من مجنون ابر شته نگاهی دل بسته تا مند سک رشته اختیار بدست او
داده ام باستاد رشته در گردنم افکنده دست می برد هر جا که خاطر خواه اوست ز تا آن قاتل
من بسمل را به خنجر مژگان جگر خسته چون زخم لب بشکرش کشاده ام نظیری قربان آن شوم کان کرم
کر شکر آن نایم برون صد زخم بر دم وام از وی یک سینه مرهون کردمش اگر با دو گیسویش بجنباند
آشفته شوم عشقی دانش علیخان آن سلسله زلف مجنبان کرای باد در شور میاور
دل شوریدهٔ ما را اگر خیال رویش بیند از خود روم لراقمه خیال گر نظری بر رخ تو اندازد
مرا ز رشک چو خود پای عدم سازد طرفه اینکه آن شمع رخسار را هم آتشم بر سر است و آن لاله رو را نیز
داغم بر جگر تا خود را اندر بیازم فرموده حسن هر پیش را نثار عشقم نموده هر ساعت چون طرهٔ خود با وجود
جمعیت به پریشانی میکشاند و هر لحظه چون نگاه خود مینا خورده هستی در سر دارد و بخیال اینکه دلش
جویم من بفکر آنکه سخنی با و گویم من و او خود را از دل طلبکار رو او بدردمن لسان چشم خود بیمار الغرض
از دوری نا گشته سگی … ام و چون … صفحهٔ خط توام در آغوش محبت هم آرمیده ایم پس اگر حی

پس اگر دمی از وجدا شوم آواز خویش بر دو من از جان روم عاشق بیچاره داشت که چراغ او دیوانه محبت
و چراغ او پروانه صد داغی ست اشک از دیده اش چکید و دل در سینه اش طپید طائر رنگ بصفیر ناله بال پرواز
گشاد مرغ جان در قفس تن اضطراب آغاز نهاد خواست که آتش او را آب سخنان سرد فرو نشاند و از گرمی محبت
براه سرد مهری بیاید بر کنارش رسید از زبانش ترا دید که ای جان جهان جانم فدای تو باد و سرم نثار پای
تو این چه سخن ست که زلزله در بنای طاقتم افکند و این چه خبرست که سیل بیقراری بنیاد صبرم را بکند از فرط
نزاکت سیل دلها بر تو بارست چسان تحمل عشق تن در داده از بس ناز نیاز عاشقان عارست چیست که
براه نیاز افتاده چشمت بغمزه سحر سامری را باطل ترا ز خدائی گوساله سازد چه شد که چون گوساله فریاد
آغاز نهادی رویت تابی آفتاب خاوری را خوار تر از ذره نماید چه پیش آمد که مانند ذره بخاک بیتابی
افتادی گوشی که در عوض دشنام دعا می شنود و شنیدن دشنام آشنا مساز چشمی که بار سنگ سرمه
بر نمیتابد زیر گران بار حسرت دیدارش منه از عالمی با تو گرفتارست تو گرفتار چرائی جهانی بتماشای تو
بیقرار تو بتماشای که مشتاقی **سعدی رحمه الله** ای تماشاگاه عالم روی تو   تو کجا بهر تماشا میروی
زنهار پیاله شنوید چه میبر شرابش سم قاتل ست آبی از چشمه محبت مخور که شیر نیش تلخی هلاهل ست این آوازیست
نیش هر کرا بدامن آویخته دامنش نگذارد و شکنش هر کرا بپا خورده از پایش در آرد و تشنه خونش
گلوی بیگناهان بریده دست جنونش گریبان فرزانگان دریده چه تشنگان که درین بیابان از حرارت
شوق جان ندادند و چه سوختگان که ازین شعله پروانه سان بسوز نیفتادند تنها از و پروانه خاک و نهال
از و بچراغ **حکایت** بزرگی گوید که روزی در بهارستان بغداد رسیدم جوانی سراپا جانی
که بحسن آفتاب جهان افروز و بعشق شمع خودسوز بود دیدم جایش بر حصیر پایش در زنجیر تنش جامه
پرهیز بالائی پوشیده و جانش جیب شکیبائی دریده آه سردش نسیم سحر سینه چاکی ناله گرمش
شعله کانون غمناکی بسکه از خرد بیگانه و بجنون آشنا بود بلقب دیوانه عشق نامور ملک سودا بود
خلقی بتماشای آن حیران چون مژه گرد چشم عاشقان حلقه زده و عالمی بدیدن تماشای آن
بیخود چون دل پهلوی بیدلان از خود رفته زبان مقالش نوحه خوان این شعر غم اندوز استعداد

در عشق تو انگشت نمای زن و مردم   هر لحظه فزونست ز رسوایی تو دردم   تسان حالش اتش فشان

این مطلع پر سوز لراقمه تماشائیست خلقی پی رسوایی سودا   بیاییدم که آن رسواست

مشتاق تماشاییت   نزدیک آن دور از صبوری رفتم و با آن ناصبور دوری گفتم که اگر حاجتی داری

عرضه ده و منت بجانم نه تا بجا آرم و خدمت گزارم گفت ایمان خود را اندر کفر دختر ترسائی کرده ام

و چون قندیل ترسا به کلیسای شوقش داغ بر دل خورده **غزل تلسی داس علیخان**

باقامتش از بلا که گوید
حرفی ز زبان ما که گوید
دانش دل من بهجر خون شد

با غمزه اش از قضا که گوید
اینحالت پر ملالت ما +
با آن بت دلربا که گوید

افتاده زبان ز کار و با او
در حضرت یار ما که گوید
اگر توانی و مناسب دانی

بمحله حجاج برو در سرای احمد دهقان برو و بسوی سرای او که در مقابل است چون اشکم روان شو

درش که سینه چاکم بمناسبت آن دو لخت گردیده است بکوب و زنجیرش که دل دیوانه ام از حلقه

آن بزنجیر کشیده است بجنبان آنگاه از زبان من بصد سوز و گداز بخواندن این دو بیتی پرداز رباعی

استادی در عشق توام طاقت تنهائی نیست   در هجر توام تاب شکیبائی نیست   تا آن ایست

وسع توان بود تحمل کردم   دیگر چه کنم وسع توانائی نیست   من بگفته او با آن سوزنده سلسله

بجنبانیدم و با پیرزنیکه از آن سراسر بود اجرای این ماجرا کرده هیم او چون درون رفت صدائی خبر

برون آمد شنیدم که بدیهه میخواند و در جواب دُرِ خوشاب میفشاند **رباعی** در عشق کسی اکه توانائی نیست

در هجر تحمل و شکیبائی نیست   مرگست علاج وی و بیرون از مرگ   هر مصلحتی دگر که فرمائی نیست

پس پیشِ جوان رسیدم و مظهر حال گردیدم ناگاه آه جانکاه از سینه پر درد برآورد و نیم جان بر لب رسانید

تسلیم جانِ جانان کرد **ممتاز مدظله** نامزد تابی شمارش شد   جان عاشق بتن نمی گنجد   چون باز

بمحله دختر برگذشتم بفریاد و واه آگاه گشتم که او نیز بمرد و جان سپرد **استاد** کر بجانان باختی

جان باک چه   عاقبت در خاک روزی خفتنیست   مقصود ازین حکایت آنست که عبرت گیری

و نصیحت پذیری و با این باد تند خاک جمعیت پریشان نسازی و ازین آب آتشین بسوختن گلوی شکیب

شکیب نپرداختی و دست بمار زلف نبردی که نیشش را نوش تریاقی هویداست و زخم خنجر نگاهی نخوردی که زخمش را
رشتهٔ رفوی پیدا نیست دیده ببندی و دل نبندی **سعدی** این دیدهٔ شوخ میبرد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند گل رو را خار پندار و سنبل مو را مار شمار و آن برنگ صندلی مده و بنیاد
عمر بسر منه **اسیر** ندهم دل بصندلی رنگی از من این درد سر نمی آید تن برخوان عشق تو چه
لذت چشیدم که تو خواهی چشید و من از نخل محبت تو چه ثمر چیدم که تو خواهی چید یقین دارم و باور میندارم
که زن تو ترا بمکر فریفتهٔ خود کرده و بدانهٔ دانائی بدام گرفتار ست در آورده حیا و ابا بعد از مکر زنان مکار
و از شید این بد سرشتان زشت کردار **حکایت** ملا سویدائی که سواد بیاض اشعارش
بر سواد طرهٔ مشکبو یاین خط نسخ کشیده و دست سخنش چشم کاغذ را میل قلم سرمه پرور گردانیده همواره
آوارهٔ صحاری بود و موج دعوی مصاحبت خضر از چشمهٔ لبش جاری زنش که مانند نگاه در پرده بود و
در پرده کار پرده دری مینمود بارها استدعا کردی و بصد تمنا بزبان آوردی که اگر بدیدار خضرم
خضر راه شوی بلطف نزدیکست و از مهربانی دور نه ملا گفت که ای خامکار ترا نه جای هوس پختن ست
این رتبه خاص من ست محض با سکندر طالعی از چشمهٔ حیوان دیدارش جان تازه یافته ام
و از نخل سبز بختی به گلچینی باغ صحبت او شتافته ام ترا آن دیده کجا که بروی او بینی و نگاهی گو که گل
دیدارش چینی روزی ملا بقاعدهٔ مستمر و آئین مستقر سر بصحرا کرده و رو به بیابان آورده زن خانه از
مردم خالی و دل از شوق پر دید جوانی را که در دیده و دلش جا داشت بزودی نگاه و عجلت خیال
طلبید قضا را صحبتی که هر دو چون غنچه و گل با هم آمیخته و برنگ شاخ و برگ رنگ مواصلت ریخته
آن گرسنگی شوق را بشیر مالش دوا میکرد و آن تشنگی ذوق را بابش اطفا مینمود قلم مند با صفحهٔ صاف
چسپان و مشق مصرعین ملالی روان لفظ و معنی بهم پیوسته و قافیه و ردیف عقد مواصلت بسته
ملا چون قضای آسمانی و بلای ناگهانی در رسید و صاف عشرت آنها درد آلای کدورت گردانید
دوات را از قلم انگشت حسرت در دهان ماند و قلم را از دوات سر خجلت بجیب پنهان شد زن شوخ چشم
آهسته با جوان گفت و در بیان هذیان سفت که زود از درون برون شو و بی ... ل از در بدر رو

او چون سعی وحشی که از طمع برمد زود برمید و آنند بحر خفیف که از دو ائره برآید سبک برون خرامید و حال رشس ملا سر بگریبان و انگشت بدندان چهره از غضب برافروخته و دل از تاب تعب سوخته و در بحر حیرت غوطه زن و تعجب باز ن و سخن که این ناکس کیست و وجه آمدنش چیست زن بدکردار در جوابش تیز زبان گفتار که ملا شما را خیر ست این چه ماجرا ست بخدا من نمی بینم چه کس ست و کجاست مگر خضر ست که دیده ات از چشمه حیوان دیدارش نگاه را آب داده و دلم در ظلمات حیرت سکندر صفت بمحرومی هم آغوش افتاده مراد از بیان این روایت آنست که از فن زن خود هم غافل نشوی و یکباره نفریبش از جا نروی آن گل رخسار بلبل وار ناله زار برکشید و از غنچه دهان گلفشان بیان کرد یده که ای دوست موافق و ای محب صادق گفته خاطر نشانیت و لنشین ست و صلاح بتقریبت مصلحت قرین لیکن آه از عشق خانه سوز که بیک شعله متاع اختیارم پاک سوخته و چراغ داغ جنون در خانه خردم افروخته تا مرغ این قفسم بال پروازم برشته بسته اند و تا طائر این و هم بازوی توانم بزور ناتوانی شکسته صانع علیه الرحمه عشق

امد و اختیار نگذاشت صبر و خرد و قرار نگذاشت بیدل را جان او ن ناچار ست عاشق را بسر

بی اختیاری چه اختیار **حکایت** جوانی گلرو بلبل خو بی صبحی بسیر گلزار همیشه بهار آب سرا پای ماشند شبنم قطره زن گردیده و با دم سرد سینه پرور چون نسیم دران گلشن رسید بسبزه نظر تماشا واکرد و بهوای خاکنشینی گوی حسن از دلش چو خورشید بگل روی سیر آورد و تمنای گریبان چاکی شور عشق گریبان جانش کشید دید که دل نسیم وار با وجود رسیدن گلزار وقف پریشانی ست و دیده نرگس کردار با وصف دیدن مرغزار ندر حیرانی از جان بجان آمد و قدم براه عود زد ناگاه براهی گذشت و از خود بآهی گذشت بسر کوئی پا نهاد و سر از دست داد یعنی نور نگاهی که چون مردمک چشم افروز غرفه بود بیک نگاه چشم هند و هندوی خودش نمود آفتابی بر لب بام دید و آفتاب عمرش بر لب بام رسید ممتاز مدظله برآمد بچو خورشید او ببام آهسته آهسته بزنگ سایه من گشتم تمام آهسته

آهسته او از لب بام رفت و این رلشت از بام افتاد او در پرده شد و این با پرده اندروی رسوائی گشاد سفر از خویشتن کرد و در کویش وطن کرد مرغ قرار را هم آشیانه عنقا ساخت و سایه

وسایهٔ دیوار را همسایهٔ ظل هما شناخت بدیدن آن بام از حیرت چون لب بام نخجمو سینش ساز و معاینهٔ آن
غرفه از حسرت بسان در غرفه دیده آتش باز چون چندی برین بگذشت به بدنامی نامور گشت

استادی
رها کنید که تن در دهم به بدنامی که نام ننگ در آئین عاشقان ننگ ست

در اقلیم عشق بناله لوای شهرت افراخت در ملک جنون آه کوس بلند آوازگی نواخت وارثان معشوقه بستان
بخیال نشر بوی رسوائی مانند گل به پریشانی افتادند و چون غنچه جمع شده لب بمشاورت کشادند که
به تیغ کاری کار این از کار رفته سازند و از بلندی هستی به پستی نیستی اندازند لیکن از خون ناحق ترسیدند
و بکوه و کان شیر آزارش گردیدند تا بایذا او ازین کو رود یا بغمها جان از تن آورد هر یکی بصد سنگدلی
سنگ بر سرش میبارید و بخیال آن سنگدل ازین سنگها بیخبر **سعدی علیه الرحمه** که غرقه ندارد

ز باران خبر هر یکی بهزار بیرحمی زخم طعنه بدلش میزد او بشوق آن قاتل طلبکار زخم دیگر **سخنور بلگرامی**
زخمی عشقم و صد درد و تمنا دارم چون دیدند که قدم ازین سر کو بر نمیدارد و حال بحالش
بر آن ستمدیدهها این بیان بزبان می آرد **طاهر وحید**
قیامت ست در آن دم که بهر زنده بدن ز خاک کوی تو خاک مرا جدا سازند

ناچار آن پرده در پرده نشین را در محافه نشانیدند و
دایهٔ مکار بسر حلقهٔ شیادان حیله کار همراه او گردانیدند تا بآنطرف دریا که خانهٔ آشنائی بود این در
یکدانه را بدرج روپوشی نهان دارد وقتیکه این مجنون آوارهٔ دشت جنون شود آن لیلی را باز بخانه آرد
چون محافه در آن سر کو بر سر او گذر کرد دل بسملش فریاد سر کرد که ای پرده نشینی که در پردهٔ دولت نشسته ای
در پرده از تو سیر و دو پرده بر و بسته است تعظیمش از سر جان برخیز و تعرض حال پر اختلال در اسیر بیس
سبک مانند اشک پیش دوید و چون سایه پس آفتاب روان گردید بالتماس آب دیده جگر سنگ
سفت زبانهٔ آتش دل سخنان پرسوز گفت دایهٔ مکاره آن آواره را نزد خود طلب کرد و بسخنهای
فریب انتما دلش بدست آورد که ای تشنه چون آب بیقرار مشو که عنقریب آب وصل آتشت منطفی
میگرداند ای گرسنه مانند نان بر آتش منشین که زود نان قرب سیری مرادت میرساند
دست بر سر مزن که نزدیک است بشانه بسر زلف یارش بیزنی دل بشوق خون مکن که نه دیر برنگ

همه بستیش سنگینی ترا به تسمه محبتش بازوی دل بسته است و او را رشته عشقت در رگ جان شکسته با بیمار
بود و قامه برد و سپردی از غم نفر جفتش راهنمائی کردی **استادی** آمدنت باعث آبادیها ذکر تو
بود و زمزمه استادی ما آخر بر کنار دریای تار و لجه خونخوار که شور موجش شور نشور مینمود و زور گرداب
طوفان تنور بود رسید و آن ماه را برج آبی منزل گردید آن قالب تهی نیز که چون حباب بشوق
هم آغوشی یار همه آغوش بود و مانند کشتی رشته محبت در گردن افکنده بزبان حال تکرار مینمود

استادی رشته در گردنم افکنده دوست ‌ ‌ می برد هر جا که خاطر خواه اوست ‌ ‌ مصطفا

از زبان خود را بر کشتی ... و ... و اشک ... این شعر آبدار ظاهر کرد **استادی**
شب همه شب یاد تو خواهی ... ‌ ‌ ... آید درین وقت وقت ...
طوفانی از ... زور براورد که کشتی حباب آتش غرق ... گردید یعنی کفش آن گلبرگ پا بروی دریا
بر انداخت و گوهر پای از صدف ... ان بر انداخت ... آب ... که بجستجوی کفش یار
در رو میرفت آن ... از هوا بیک جستن حباب ... گم دریا گردید و از زبان حالش مضمون ...
روان بر لب موج رسید **استادی** بدریای غم ... و ماهی برنخاست ‌ ‌ خوش
فرو رفتیم و دست آشنائی برنخاست ‌ ‌ آن مرده عشق را به آب فرو رفتن لور بود و آمن ... با کفن مینمود
گریان بر حالش چشم حباب ... گریان ... **علیه الرحمه** ... جبرئیل که بر
گور ... گذرد ‌ ‌ و ... دریا ... سبکتر از صبا بساحل در ... کشید القصه اثر
محبتش بعد ... دون چندان زور کرد که جان جانانش ... کو کرد و بارها از خویش رفتی و بزبان بیخودی
گفتی که بهجرش مرده ام من گفتم بیست بدن گورم بخیال ... رفتن ... شعله فکن **استادی**

ای بی تو حرام زندگانی ‌ ‌ خود بی تو کدام زندگانی ‌ ‌ این زندگیی که بی تو دارم ‌ ‌ مرگیست
بنام زندگانی ‌ ‌ ... زار ... شکسته لب بسان غنچه بسته دل و جان
در خروش زبان و دهان خموش ... **طالبجان عیشی رحمه الله** پاس ناموس
جنون ... سکوتم داده است ‌ ‌ ... که خاموشی من فریاد است ‌ ‌ الغرض بعد

بعد چندی با دایه سخن راند و طومار بیقراری خواند که درین خانه ویران چون شک و صبر در دیده و دل عاشقان
قرار ندارم و میخواهم که از تن جان یا خود را ازین زندان برارم حالا که آن بدنام خاشاک بحر فنا گشت
و پای دوان ماجرا از دلها گذشت اگر از پنهان راه بخانه ام رسانی جان ناتوان را غرق احسان گردانی
باشد که از آب دریا غم از دل برود و بگوهر فرحت بدست جان آید دایه بتسکین دل بیقرار زبان جنبانید
و مانند گل بغنچه در پرده محافظت نشانید آخر بدریا مانند اشک بدیده رسید و بسفینه لبسان داغ بسینه مقام
گزید چون گرداب با چشم پر آب می دید و بپای دوان ماجرا طوفان بیقراریها از دلش میجوشید برنگ
صدف با دل تنگ دیده بدریا میگشاد جز گره دل گوهری بدست نمی افتاد چشمک زدن حباب مخبر
چشم سفید آن منتظر بود و آغوش گشادن گرداب از آغوش گشادن آن بیتاب آگاهی مینمود اشاره
دستهای تموج آنکه بیا تا دست بدست هم نشست محبوبت کردیم و تکلیف دوشهای تلاطم اینکه برخیز
تا دوش بدوش در آغوش مطلوبت نشانیم چون چشمش در وسط بحر نظر کرد بجوش گریه دریا بکوزه
در آورد بخون گریه مرجان را بخون طپانید بشور اشک عمان را شورابه اشک چشانید اشک چشم
را با سخن لب بدل کرده گهر فشان شد که ای دایه گوهر هستی آن فرومایه بدرج کدام ورطه نهان شد
دایه نمیدانست که عشق طرفه بازی بر روی آب خواهد آورد و عجب آتشی در آب فروزان خواهد کرد
بانگشت اشارت که سیلی کش دیده حیاتش بود مقام غرق شدن آن بدنام وا نمود بحیرت نگریست
و بحسرت بگریست چون ماهی بخار خار اضطرار بروی دریا جست و لبان حباب بدم زدن در آب
فرو نشست دایه با عین اضطراب مانند آب راه خانه جست و با جمعی این ماجرا نقش صبوری از
دلها شست و از تابش چون دام همه پیچ و تاب حیرت و مانند ماهی بسته داغ حسرت بر لب دریا
شور برپا کردند و آن دو گوهر را بغور تمام بدست دام آوردند هر دو در آغوش یکدیگر می خفتند و بزبان
بی زبانی میگفتند خسرو رحمة الله تعالی من تو شدم تو من شدی من تن شدم تو جان
شدی ۞ تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری ۞ فصل امروز هم در سودای دلها [illegible]
خواهم باخت و بسود [illegible] یار هر را [illegible] خواهم ساخت [illegible]

این رمز مسلم و رستن آن چه گفتگو پس پیش ازین بندم مگوی و بیش ازین مگوی تو عظت مپوی که هر چند
خرد دلِ دیوانه ام را پا بزنجیر نماید زور جنون دست به گسیختنش گشاید **منشی رزق علیخان مرحوم**
کی توانم دل ازو بر داشتن   ناصحا بیهوده غوغا میکنی   آنچه از گهر زبان گفتی فی الحقیقه در تحقیق
سفتی لیکن بعضی از بیجاعت بوفا هم سری داشته اند و تخم نام در مزرعهٔ عشق کاشته ندانی که حضرت زلیخا
چسان دیده از سر برکنده چراغ تربت یوسف علیه السلام کرد و لیلی چگونه خود را بر بستر عشق بیمار افکند
قیس گویان جان از تن بیجان بر آورد **حکایت** فرهاد غم بنیاد که بزهر عشق شیرین تلخکام بود
بصد جان کنی بامید وصل آن سنگدل کوهکنی مینمود آخر چون جوی شیر بر آورد و تیشه را با آبرو کرد
آنرا تسنیم جنان وصال فهمید و آن را هلال عید قربان دید بفرمان خسرو زنی بسوی او کام گشاد و بدان زبان
نان و حلوا خبر وفات شیرین باو داد چون این سخن شنید حیات شیرین تلخش از مرگش کرد دید بدین حلوا
بر آتش نشست و بمعاینه نان دل بسوختن بست از کوه کندن دست داشت بجان کندن دل گماشت
بر جوی شیر نظر انداخت و جوی خون از دیده روان ساخت تیشه بر سر زد و از پا در آمد از بالای کوه آه
کوه کوه اندوه بزیر افتاد و جان شیرین در غم شیرین تلخی داد و در ماتمش تیشه رو بخون نشسته را پشت از
بار الم خمید و جوی بر خاک نشسته را هر قطرهٔ اشک حسرت گردید کوه سنگ بر سینه اندوه چون بنای
بی ستون بخاک افتاد صحرای غبار در دل غنا با خس خار مغیلان دست سینه خراشی گشاد الغرض
شیرین پنهان از چشم مردمان مانند روح از قالب آن بیجان از خانه که بد بختی تنگی گورش مینمود
بر آمد و بپای ناز بر سر نعش آن کشتهٔ نیاز که بحکم خسرو مانند هوش مرده بسر عاشقان بگنبدی جا
یافته بود رسان اشک از دیده و بیدلان روان شد و می باندوه جانکاهیش بکندن کوه بطرز تیشه سر
بر سنگ زدن و می بخیال عرق ریزیش بحسرت جوی مانند آب در شیر محو بیت در آمد رو بر ویش مالید بصد ناله
بحالش نالید تا آنکه نقد جان بپای آن مرده انداخت و نام عشق بمردن زنده ساخت استادی
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق   ثبت ست بر جریدهٔ عالم دوام ما   مقصود اینکه زن من هم
در راه عشقبازیست روز و شب از سوز محبتم بجا نگدازی اگر ملیسی بر سرم پرواز کند چون مگس دست بر سر زند

زند اگر غباری بر دامنش نشیند مانند غبار بر خاک جا گزیند القصه قصه صداقت زن بدانجا رسانید که روز عاشق
بر شکلش تیره تر از شب گردانید عاشقی برای آزمایش مردی را که از درد عشق نشتری بر رگ جان نخورده
و از محنت محبت باری بدوش دل ننهاده بخانهٔ آن جان جهان فرستاد که آن مرد از مردن بهرام خبر دروغی بآن
راست روِ راه عشق داد

خبر رسانیدن آن مخبر از کار عشق بیخبر و بر آمدن جان عروس دلباخته بشنیدن آن خبر وحشت اثر و رفتن پیش بهرام با دلِ بی آرام بر نعش آن دلارام آرام از دل ربا و در آتش سوختن آن آتشپاره بر لب آب دریا

شیشه دلی که از بادهٔ عشق تهی است چون شیشهٔ ساعت پر غبار
باد و جام دیده که می اشک شوق در آن نیست مانند جام حباب سرنگون شود خرم دلی که بکوی یار طپید
خوشا دیده که روی نگار دید دل بی سوز عشق از سنگ بدتر است که آن از هم شرر در جگر است و دیده بی
اشک محبت ناخوشتر از ناسور است که آن را نیز روانی آب در تو است آه از بیدردی آنکه این درد نچشید
وای از داغ ناچشیده دل آسوده آن سخنی از سینه برآید و جان آرمیدگان را به حرفی بلب رساند
مصدّقِ مقال حال آن مرد بیدرد که بر در حرم سرای آن دلبر رسید و باظهار این خبر مطابق مصرعه
اثر این ماجرا بین چقدر آب میبرد   سخن آشنا گردید که امروز بهرام دلارام مانند موج یکبار بجهد
روان گردیده و چون گوهر بآب دریا رسیده همچون تن با شبنم غسل تازگی داده و همین بدن
را باب شسته و شنا بیاری نمود از پرتو رویش داغ ماهی ها گشت و بعکس حسنش نور گرداب
از آفتاب گذشت از قضا پایش را چون موج حرکت لغزید و آن گوهر نشین دریا گردید
و آن آب دریا و سر بیدلی را آب دیده بر سر آمد و در ته بحر و سر آشنائی بخود فرو رفت یکی برنگ ساحل
خشک لب است و یکی مانند گرداب دیده تر یکی بسان مرجان خون در جان است و یکی با آب گوهر
سفته جگر یکی در بیان که آب آتش جگر را بجای نم فشاند و یکی در فغان که موج تیغ آبدار بر سرم
یکی را باد صفت دامن بباد آه داده یکی را حباب وار پرده دیده از آب اشک
همه آبی نهانی که از چه بار دیده ماهی نمناک آب یافت آب دریا از پیش افکند کلفتی که

و خیابان دلهای چاک چاک داشت عشق من از تحریش بر کند حافظ رحمه الله حیف و در چشم زدن صحبت یار
آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد عروس جان باز شنیدن این قضیه ملکداز شمع وار
بداغ حسرت بمرد و دودی بر نیاورد **محمد یحیی علیخان مدظله** سوختم در غمش بر غم کباب که زمن
دود و بوئی نیاید پروانه کردار بسوز غم جان سپرد و فریادی سر نکرد **سعدی رحمه الله** عاشقان
کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز بتپای از خود رفتگی بملک عدم رسید و زبان حال
مرثیه خوان باین مقال گردید ای محبت فریاد از جفایت که بسوختن سوختگان کمر بستی و در کمین کشتن
کشتگان نشستی بیچاره را که در وصل ساعتی نیارمید بهجر مبتلایش دو بالا کردن چه بلاست و آواره را که
با وصف قرب دمی نیاسائید بدوری دور از هستی انداختن چه جفاست کشته خنجرت را بعد مردن
هم رهائی از طپیدن معلوم و ذبیح دشنه ات را پس از جان سپردن هم لحظه آرمیدن معدوم
خاکم بهوایش کو بکو خواهد گشت و جانم بجستجویش سو بسو خواهد گذشت بسکه باتش جدائی سوختم اگر برق
عالم سوز در بجاست بسکه با دیده پر آب زیستم اگر ابر بر خاکم گرید سزاست تابوتم از تخته دریا شاید هم
بعد فنا هم از درش جدا نشوم و کفنم از دامن دلدار باید که پس از گذشتن هم وابسته دامن او بوم اضطرار
آتش بجانم زد اگر از خاکم شعله سر کشد نه مقام ندرتست انتظار با دیده حیرانم برد اگر از خاکسترم آئینه
ساخته شود نه جای حیرتست در ماتم آن مجمع حسن حسن را از زلف سلسله پریشانی چندان دراز گردید
که طول تقریر بعرض آن کوتاهست و در غم آن مرجع خوبی خوبی را از دهن آنقدر دلتنگی بافزونی رسید
که گشادگی تحریر در تعیین آن به تنگی عذرخواه بیماریش بدرجه کشید که از ناتوانی نتواند خاست چشم آن
[illegible] سر لیش بمرتبه رسید که فربهی موی او را تمناست کمر را از ان دلالت میکند از زبان دهن
پرخون شد و از مستی دندان بر جگر افشرد و از جفا آتش زیر پا گشت و از سرمه چشم تیره گردید عشق را هم
از رخ زرد خزانی بگلشن رسید که تحریرش بر ورق خزان باید و لاله داغ در دو آتشی در تن افتاد که تقریرش
بزبان شعله شاید در زنجیر خانه پیچ و تاب پا بزنجیر گشت بسکه سر می بسود کشید بسیه خانه چشم سفید ابر
شد بسکه کارش بجنون رسید رطوبت بدیده آب گهر شد نفس بسینه نشتر سپرد گرمی بدل سردی

سروی می‌نخ گشت خیال در دماغ پریشه کرده به همین حسن و عشق را این حال بود که عالمی وقف جهان جهان
ملال بود در ماتمش آه و فریاد از نهاد مرد و زن سر به آسمان کشید و در عمش شور و شغب از لب خرد و بزرگ
بگنبد گردان پیچید هر کی بدیدن حالش چون ابر اشک ریخت و هر کسی بشنیدن ماتمش مانند رعد
ناله انگیخت بسموم ناله گلستان بهجت بیفسرد و بخوناب گریه خارزار غم آب خورد و نشی لیلی این دهر
گریه اش در گلوگره گردید هر که بشنید داستان مرا خون بگرید بحال من دشمن تا چه حالست
دوستان مرا آخر مرد بیدرد که شعله فتنه افروخته او بود چون موم بگرمی انفعال بگداخت و لبان
شرار سر گرم اضطرار دو دیده باین خبر سوز اثر آتشی در دل پر سرام انداخت که آه آه از عشق که دردمی تیغ آتشین
آب بر خاک بلاکش انداخت و سبکتر از باد به تیز پا و شتاب کار ناتمامش تمام ساخت از ین قضیه
نامرضیه نیشی بسینها خلید که نوش را زهر آلود کند و ازین واقعه هائله رنجوری بدلها رسید که صحت را
برنج افگند پس عاشق او هر دو چون حنا با دل پرخون بپایش افتادند و مانند چشم حیرت لب عذر
کشادند نمیدانستیم که در عشق چندان صادق است که مانند صبح بیک دم زدن درگذرد و نه آگاه بودیم
که در محبت اینقدر راسخ است که چون غنچه به نسیم حرفی گریبان جان دریده سرانجام کام دید که شمعش بباد
سردمهری روزگار به روز شب عیشش به تیرگی روز مرگ رسید شنید که ماهش به برج خاکی رفت
شام عشرتش سیاه‌تر از صبح ماتم گردید لبان آهی که از دل افگار جان باختگان برآید گرم اضطرار
از آن سر برآمد و چون اشکی که از دیده خونبار بیدلان کشاید بیقرار قدم براه زد و چون بدر خانه رسید
مانند خانه دل خود ویرانه دید چشم در وا مانده حیرت بود و سر آستان خاکی افشانده حسرت زنجیر چندان
بر خود پیچیده که بتحریرش پای قلم را سر سطری زنجیر است و حلقه آنقدر بر خویش لرزیده که به تسطیرش
دائره دوات را لرزیدن ناگزیر دیوار حیران وار ایستاده و ستون از انگشت حیرت نشان داده
سبحان الله رفتن چون آمدن بهار بر هم‌ریز هزار شگفتگیها بود و آمدن مانند رفتن جوانی جوان نیاز
صد رنج و عنا بقدمی که می‌آمد سر پا بر سر سرو زوبهجت میزد بدردی که روان بود روان تاب و
توان را وداع می‌نمود آخر با دم سرد و ناله درد و اشک سرخ و رخ زرد و با بر کسی حیران و دلی پریشان

خنجر آلام بسینهٔ آرامش شکسته و رشتهٔ اختیار بدست مضطر گسسته خار کلال بدامان دل آویخته غبار ملال بر سر
جان بیخته ماند غم و ماتم او در خانه رسید و بدیدن آن بی‌باک هلاک افتاد و چون آن بحرمان واده قدیم غم
غریق بحرقت فرقت حریق خاکستر گردیده و فوج مهاجرت گل بچید و بهشت سوء حیلت آیینهٔ صحرای
بی آرامی التحام زهر ناکامی چون دیده و دل خود بخون طپید بر غم پروانه و بلبل گرد آن شمع مرده میگردید
و بر افسردگی آن گل پژمرده فریاد میکشید گاهی چون آه از دل خونین دلان غرقه بخون بر می‌خاست
و دمی مانند غم در سینه خاک بسر این بصد غباری نشست گریه میکردی و بحسرت نظر کردی که ایکاش
برون در می رفتم که او درون دریا غرق و لحظه تر ل صحبتش نیگفتم که او ترک جان نگفتی گوشش را
بدست فغان گریبان پرده میدرید که چرا بشنیدن این خبر مرارت اثر کاسه هلاهل بلب دل رساند و
چشم را از نوک مژگان بر سر دار میکشید که چرا بدیدن این ماجرای حرارت زای کوره نیران بر سر جان
افتاد **استادی** اگر گوش کنم گریه و از دیده کشم آه   نادیده زبس دیدم و نشنیده شنیدم
رنگی که از رخش پرید اشکی که از دیده اش چکید صبری که از دلش رسید جانی که در برش طپید آوان بال
عنقا همی گشت دوم از موج دریا برگذشت سوم رم آهو را بعد انگاشت چهارم بیقراری بسمل را قرار
پنداشت **لراقمه** شد جامه و سینه و دلش چاک   او بر سر خاک و بر سرش خاک   آتش بجگر
شکست نشتر   تا بجا نهفت خنجر   جان تشنه بلب تپی طپیدش   دل سوی عدم همی کشیدش
فریادی آه شعله افروز   میگفت بآسمان بصد سوز   ای فلک ستم پیما داد بیداوت داد
که عجب تشنه بکشتنم بر زدی و طرفه آتش بسوختنم بر کردی با شمع پروانه را دمی توانی دید تا آنکه
بخنجر باد گلوی فروغش بری و گل را با بلبل بخنده تماشائی پسندیدی تا آنکه بدست خزان گریبان بهارش
دری از پیمانه گردشت عمر [illegible] بکام دل ما نرسید و از رعنائی و نکهت بوی و رنگی بدماغ چه نهما
نه پیچید و ندم چه کی [illegible] ستم تو بران بی کفن نیفتاده و کدام صحرائی که سرگردانان ظلم تو
در آن از گرد باد نشان نداده کدام دلهائی چاک ساییده آسیای تو نیست و دیده‌هائی پرخون لبریز کرده
دهنی تو تا آن نفیس بخبر محبت یعنی از بیطاقتی فریاد دلبریش سر کرده بجناب غم هجران بخبر

بیجیر و کر بران افزودن چه جفاکاریست و دل رنجورم بدبر و بیماری عشق چشمی از ناتوانی ناله جانکاه برمی آورد
بشکسته بیخودی حرمان بیماری دگر بران زائد نمودن چه ستمکاری است نه دستی که مانند ناله خود در میدان
ستم باچه تنومندی آویزم و نه پائی که چون شکیب خویش بملک عدم پا آن یار سفری آمیزم تا بیقراری
و آتش اختیاری خواست که رشته جان را از پیراهن زندگانی بر کنده تا بکفن هم رشته اش سازد و محو
دل را از صندوق سینه برآورده بخاک مدفن جانبش پردازد استاد زنده جان در فراق لدارم
دل از زندگی خجل دارم   آخر آن کشته شمشیر هجران را چون گل بغنچه در کفن کردند و نعشش را چون
روح از قالب خانه برآوردند استاد تابوت من آهسته زکویش گذرانید   چون نیست امیدی
که بیایم دگر اینجا   طرفه حشری از ناله و آه برپا گردید و عجب شورشی از شور و فغان بظهور رسید سینها
بریان دیدها گریان دلها بخون غریق جانها بغم حریق خاکها بر سر و چاکها در بر استاد در سر و سینه
دستهای تعب   آب در دیدها و ناله بلب . آخر بلب آب آمدند و نعشش را آتش زدند و بآن سودن این
بانیطرف چون سپند بر آتش می طپید و او را شعله بر تن و این را شعله بجان سر میکشید دودی که از
کفنش برآمد حرف سوختگیش بمداد سواد بر صفحه شعله تحریر کرد آتشی که از نعشش بلند شد بسوز غمش
دود از نهاد جانها برآورد روغن در غمش خود را با آتش سوخت هیزم در ماتمش شعله بر سر افروخت
شرار با ضطراب هر سو دوید دود بیقرار بر خود پیچید زبان بزبانیش چون شمع شعله این مضمون می افروخت
و دلها مانند پروانه بر حال آن سوخته میسوخت لراقمه شعله زد عشق جسم و جان مرا   شمع سان
سوخت استخوان مرا   بغمش سوختم چو پروانه   داد خاکسترم نشان مرا   آری آخر عشق
سوختن است همال آن سوخته شاهد سخن است اگر پروانه درین هوای شرربار بال پرواز کشاد خرد این
شعله کفنی باو نرسید و اگر شمع درین باغ آتش بهار دست گلچینی دراز کرد جز گل داغ زیب
سرش نگردید استاد آه من العشق وحالاته   احرق قلبی بحر اراته   بیان
از خود رفتگی و بیقراری پر سرام و چون غنچه پیرهن خرد درید
بسودای آن گلفام ای خامه برخیز و اشکی از دیده ریز تعبارات پر سوز شعله

بجانها بر فلک و از فقرات برجسته تیری در دلها شکن یعنی حرف جنون آن مجنون دشت هجران و فرهاد
کوه حرمان برطراز و دلها را چون فرهاد زخم خورده تیشهٔ جدائی و جانها را برنگ مجنون آوارهٔ دشت پریشانی
ساز آه از عشق جنون خیز و محبت بلا انگیز که بمحراب تیغش هزار کشته بیکدم سر بسجده نهاده و بهوای
خدنگش صد مجروح به نیم نفس بر هم افتاده هزار تحسین بر همت بیقرین عاشقان نیم جان که جان
درین راه به نثار جانان بباد دهند بجای قدم در هر قدم این مسلک جاده اش تیغ دم سر مست بر
زمین خدمت نهند مصداق این گفتگو حال آن دلخسته مرگ آرزوست که در غم مرده زنده جان میکند
و جان قیس و کوهکن را باضطراب رشک می افکند هر دم این ناله میکرد و دل بید روان را بدرد می آورد
اهلی شیرازی رحمه الله چند بیاد آشنا دل طپد آشنائی را توت پا دهای خدا مرگ
شکسته پای را و هر لحظه این فریاد میکشید و جانهای آرمیدگان را بخاک بی آرامی می طپانید
مظهر علیه الرحمه بی تو جان آزرده دل دشمن گردیده است مرگ را یا رب چه شد آن هم
مگر رنجیده است بتراکم تیشش انتهای بسرش برپا گشته و تلاطم اشک دیده موج خون از روش
گذشته غبار دلش را حجت سرمهٔ دیدهٔ جنون خیال نمود و آب دیده اش را عشق رقت دل مجنون
تصور فرمود بیقراریی که در دلش خاست مانند حرکت چرخ فرو نمی نشست و داغی که بر سینه اش
نشست برنگ داغ ارغوان برنمی خاست بیجانی را از بیجانیش جانی و ناتوانی را از ناتوانیش توانی
دل فریاد خیزش زنگولهٔ محمل بیقراری لب ناله ریزش جرس قافلهٔ اشکباری اگر حرف بیطاقتیش
برقم آید پای قلم بر سر هر قدم لغزش نماید لراقمه بربسته عزم فنا دبیار

جان و تن و حال و دل همه زار	چندان دل او بضعف بیت	که فنا و عصای آه از د
خورشید گل ترشح چو خاری	رو تافت ز سنبلش بهاری	سوزن تن او ز ناتوانی

شد رشته در آن نیم جانی هر که شمع وار ببالینش استاد و آتشش پروانه در دلش افتاد و کسیکه
چون دست ماه بر سرش رسید سر دست صبر از جانش رمید نفیرش دلها را سوراخ کردی و نالهٔ آتشبارش
الماس بجگرها فرو بردی از اشکش بر زمین نقش خون نشستی و از آهش آسمان را تیر در دل شکستی

شکستی چشم حیران حباب فروبستی که از خار مژگان نشتر برگ خوابش رسید و آب دل فارغ چکو به شستی که
از یاد جانان رشته بانگشت خیالش بپیچید چون نظر با آفتاب میکشاد سایه سان بتاب می افتاد
این چشم را تیره نمود و انوار آن روشن جبین نور دیده می افزود چون با امید صبح وار ستاره میاید
کاین دلم را داغ بر داغ داد و صباحت آن صبح رخسار مرهم کافور بداغم می نهاد بدین شب تار
شمع گریه میفرمود بمعاینه روز سیاهش خورشید داغ بر دل بود دوستان بر سر آن بیمار چون بیقراری
دردلش هجوم میکردند و از بیدردی بدروش رسیده دل پر دردش را نصیحت بیدردانه بافزونی
درد می آوردند که درین بهارستان کدام گل بنگ شگفتگی ریخت که بباد خزان برگ برگش بخاک نیامیخت
بدین بستان کدام شجر بسر کشید که از دست دوران تیشه ستم بر سرش نرسید هستی طلسمی
بر گنج نیستی بسته زندگی پل بست بسیل فنا شکسته اگر صبحت داغ خورشید بر جگر دارد که درین عدمستان
مهمان دم زود تر گردد اندو اگر شام است خون شفق از دیده میبارد که درین غمکده سیه پوش ماتم
خود آورده اند زمین اسکته افتاده که آخر خاک هستیم بباد نیستی خواهند داد و آسمان سر گردانی
آغاز نهاده که عاقبت بلندی وجود [illegible] پستی عدم خواهند نهاد شمع سراپا انگشت حیرت است که
در دمی دود از نهادش برآید و پروانه مشت پر پریشانی است که در لحظه خاکسترش بر باد هوا نماید
گل از باد بر خود لرزیده است که در ساعتی برنگ بوی خود بر باد رود و بلبل از غلغل مرثیه خوان
گردیده است که در زمانی مانند برجدیش خاکنشین شود پس خوشحال کسانیکه عیش امروز بفردا نگذارند
غمگذران را چون غنچه و لاله بصراحی و پیاله سر آرند خاطر چون غنچه جمع را باد آه به پریشانی گل
نیندازند و دل چون گل خرم را بخزان الم به افسردگی غنچه مبدل نسازند از بند غم جانگاه برآ و اسیر سلسله
آه مباش به تراوش خون دیده میالا و بکاوش جنون سینه مخراش شکری با زهر شیر و شکر مکر دگلی
با خار ره یکرنگی منور دگر آن گوهری سوی سنگ مرو و الا نظری نگاه بسمل مشو در بدل آل رخ چون
یمنای پر می بدست آر و بعوض سرشک گلگون نظر بر باده ارغوانی گمار جلوه که دید بار ایش در
انتظار است خرامی که دلها به تماشایش در اضطراب است از این خارزار برآ و بسیر گلزار قدم گشا بهمای داغ

گل بسر زن مقام آه بر سر وافکن دل دوستان باغ کن و سینه دشمنان داغ مصرعه استاد سیر گل
تماشا کن دل خرم و جان شاد کن. آن پیوسته جانان و برگزیده از جهان هزار جوی خون از دیده
گریان می گشاد و تصنیفات شعله افروز بحرف جانسوز بر زبان میداد استادی محبت است که دل
را نمیدهد آرام   و گرنه کیست که آسایشی نمیخواهد   رقیب من اسیر ربقه جفا سریست او گردنم می برد و زنجیر
من گرفتار بدست ستمگریست او بقتلگاهم می برد استاد خوش حال اسیری که بکشتن گهش از پی
زنجیر بدوشی بهر شمشیر بدستی   جدائی دلدار بخنجرم میکشد و کشش یار بسوی خودم میکشد تن خود چون
پروانه نمی سوزم که شمع روئی بسوز خودم میسوزد و تن خود مانند مجمر شعله در دل نمی افروزم که آتش پاره
با آتش خویشتنم شعله در دل می افروزد تجلیات حجاب آن زلف پیچان مار آه بر دل پیچ و تابم نیش می زند
و بیاد گردش آن چشم ناتوان گردش رنگ بر تن ناتوانم گرانی میکند آب حیوان چه کنم که تشنه آب
رخسار اویم نعم جهان چه سازم که گرسنه نعمت دیدار اویم سودای یار بلاهل بکام جانم ریخته و شوق
مرگ زهری بشکر زندگیم آمیخته بس کنید که از بند بند و پند وارستم و دل بسلاسل سودا و درد او بستم اگر
زنجیر بسوی دیوانگیم نظر افکند از هر حلقه چشم حسرت کشاید و اگر تدبیر برای بیماریم علاج کند از تأثیرش زرد
براید لمراقمه   بیماریم آه بی شفا افتادست   درد من زار بی دوا افتادست   بگذشته ز من
مرا گذارید من   کار من خسته با خدا افتادست   اگر بتکلیف تمام بباغش میبردند از مینای غنچه شراب
خون دل میخورد و از رگ گلبرگ نشتر بآب در جگر فرو میبرد و گاهی چمن جویبار بپای سرو میبوسید که مشابه
قامت یار بود و گاهی نسیم وار سر گل میگردید که همرنگ روی دلدار بود و اگر بار بخانه می آوردند دیوار را خاک
برسر فشاندن تلقین مینمود و در آغوش حسرت کشادن تعلیم میفرمود بروی زمین بلب نیاز بوسه
میداد که آن سراپا ناز پا برسرش مینهاد بسوی بام بچشم اشکبار نظر می کشود که آن آفتاب دیدار بر او جلوه
مینمود آخر دل بغم خون شد خرد وقف جنون شد نه بند سودی کرد نه پند بهبودی آورد محمد یحیی علیخان
مجنون تو کی بشود از بند و علاجی   زنجیر بخود پیچیده و زندان گله دارد   دیدند که کارش از کار گذشت و
چاره آن بیچاره دشوار گشت دست از وی باز داشتند و او را بحال او گذاشتند عاقبت مانند مجنون

مجنون مشت غبار خود بدامن صحرا بست و حباب وار بدریای خیال یار فرو نشست و دم سردی که از سینهٔ اشر
سر بآسمان میکشید آفتاب را چون ماه سرد میکرد و اشک گرمی که از دیده اش بر زمین میچکید آب را مانند
خاک کوره بگرمی می آورد و از ناتوانی غبار وار بدم زدن بر باد گشتی و از بیطاقتی اشک آسا قطره چکیدن
از جا لغزشی شمرده باد به بسیران سر از دست داده و پا شکستگان از پا افتاده که سر قلم بشرح سراپای
آن سر از پا نشناس بپای رقم می آید و تصویر بی سروپائی بسر صفحه مرقوم مینماید قامت که براستی سعید سرو
بود آنقدر از بار ناتوانی خمید که هلال محرابگاه خودش فهمید سر که بسر بلندی همه خورشید می نمود چندان
از دست زنی فرو گردید که نیستی ذره برو بلندی گزید زلف از شانه فال ابتری نمایان جبین در آئینه
جز عکس چین نه عیان ابرو به باریکی مد و قمر ناتوانی بینی از لاغری الف سینه نوجوانی چشم نرگسین
گل بادام در نظر گوش چون گل از برگ خزان خشکتر لب سیراب بسموم آه موج سراب دندان
گوهر بها بسردی دم ژاله نما چاه ذقن بی آب تا غبغب بی تاب گردن از قفا تا نای بینوای بی
مانا دست از دوش تا انگشت چون شاخ شکسته بدن تا سینه از داغ کوفت آئینه زنگ بسته کمر با پشت
کاف خط شکسته ران از لطافت دور صراحی سرنگون که باده اش فرو ریخته زانو از خوبی مهجور
ساغر واژون که میش بخاک آمیخته ساق بلورین دستهٔ سنگ پای رنگین بی رنگ بل بد رنگ
هر رگش که رشتهٔ جان ناتوانی بود زنجیری برای آن مجنون مینمود نی نی بگردن آن کافر عشق
زنار نهاده و سر رشته بمضمون این شعر بدست او داده **خسرو علیه الرحمه** کافر عشقم مسلمانی
مرا در کار نیست   هر رگ من تار گشته حاجت زنار نیست   پوست تنش که مغز شوق دران گنجید
خلعت چسپان ار کسوت خانه عشق باور رسیدنی نی غم یار گدای پوست پوشش کرد و مغز خرد
از سر آن مجنون بر آورد **للراقمه** تنم پیرهن گشت و چشم همه اشک   حباب لب آب را دیده باشی
گاهی بضعف نالی لب ناتوان که جان طپان بران گران بود چنین سخنان قیاسی ترجمان تاب و
توان از دل تمامی ان می ربود که آه چنین قاصدی بملک عدم رهی آرد که من بر خود پیچیده را
بجای مکتوب برده بیار بتر در وطن اصلی کر ... رسیار که بهمه تن عرض حال خود هم بیار و سراپا تمنا

خونشیم بدلدار کاغذش رخسار زرد از اشک مهره کشید که رنگ شکستهٔ طلای افشان اوست و حروفش
همه عبارت در و نوشته بخون دیده که الف آه سر عنوان اوست و گاهی بتکلیف بیخودی چشم خیال بروی
یار سراپا جمال بکشود و مضمون این فقرات جناب استادی مولوی احسان الله ممتاز زیب لب نیاز
مینمود در آن عالم بگیر نگهها که با شما داشتم موجب بیت دلاویز شعر سراپا بسکه بودم دوست هنگام جدائیها
نمیدانم که او رفت از برم یا من ز خود رفتم   از غایت محویت نمیدانم که جان از کالبد رفت یا من از
خود خبر اینکه دستم بچاک زدن گریبان رفت و چاکم پاپوس آن استاد و تا رفته از دیده چگویم
که چها رفت   جان از تن و صبر از دل و هوش از سر ما رفت   ای وای این همان روزیست
که بدعوات نیم شبی نصیب دشمنان میخواستم و این همان شامی که بدعاهای سحری در از دوستان
می طلبیدم استاد آنچه دل را فکر آن میسوخت هم هجر تو بود   آخر از بیمهری گردون بآن هم ساختم
رفتن آن بیتاب بر لب آب روزی آن حباب طوفان اشکباری موج عمان
بیقراری ماهی داغ بتن کشیده خار بجان خلیده مرجان بخون طپیده سوراخ در جگر رسیده به یتیم غم
صدف مروارید آبله دل بدریای ناتوانی موج نفس نیم بسمل تباهی سیل رسیده گریه فراق تا جگر گشتی
شکسته تلاطم اشتیاق با اشک چکیدن معنی این شعر تر بروی آب بیان آورده استاد گشت
بهجرت روان خون دل از دو دیده ام   دجله بدجله یم به یم چشمه بچشمه جو بجو   بدل طپیدن مضمون
این بیت با آب تیز زبانی ادا کرده استاد طپیدنهای دل از من چه پرسی   کنار آب ماهی
دیده باشی   آب وار بیقرار روی تماشا سوی دریا آورد نسیم سان ناتوان لب آب تا آب گردید تماشا
مینمود که اضطراب دو بالا مینمود حباب تخم آبله در کشت سینه اش افشاند موج تیر اضطراب بر پهلوی دلش رساند
همدوشی موج و دریا دید و بیاد همدوشی یار چون موج بیقرار گردید همآغوشی نسیم و حباب نظر کرد و
بخیال همآغوشی دلدار نسیم وار آه سرد سر کرد گاهی از پریشانی چون دود دریا مایه جمعیت بباد داد
گاهی از ناتوانی چون موج سراب بروی زمین افتاد و چندان اشک بارید که قطرات دریا محو حیرت
ماند و آنقدر بخاک طپید که ساحل بحر تا خاک بر سر افشاند تا آنکه صیاد دام از شعاع یعنی مهر انور را از دریای

دریای خاور روبخانه باختر آورد و ماهی درم داغ یعنی ماه منور در آب مدور شنای سیر سر کرد

شب باشی پر سر ام بر کنار دریا و شنیدن خبر یار نا آشنا و خانهٔ ویرانه را بمقدم آباد ساختن و دیوانگی را پردهٔ هشیاری بر انداختن و باز برلب آب رسیدن و غرق دریای آتش گردیدن

ای باقر حیرانم و نمیدانم که عشق ستم سر را از عاشقان خاک بسر چه غبارست که بباد آه مشت خاک شان سر ناخاریده بباد میدهد و محبت جفاکار را با بیچارگان آتش در جگر چه نقارست که بسیخ ناله ماهی دل شان آب نا خورده بر آتش مینهد بهر رنگی که آمیزد رنگ بیقراری ریزد و بهر طرحی که جلوه کند طرح جنون افگند غنچه بستان دلتنگی رنگ نگارستانش باخته رنگی گاهی نقاب یوسف واکرد و دست به بریدن دستها براورد گاهی زلف لیلی را تاب داد و مجنون را پیچ و تاب در دل بیتاب نهاد و یکی را بسواری باد پای آه پا در رکاب شهر عدم فرمود یکی را بپای از خود رفتن رهرو بادیه فنا نمود خاکساری را خون از دیده چکانید که اینست شراب ایاغش و دردمندی را داغ بر سر رسانید که اینست گل باغش تیغ نگاه تندخویان بزهر غمزه آب داده بر گلوی جانها راند کمند زلف پیچیده مویان را از پیچ بلا تاب داده بر گردن دلها رساند شعلهٔ جانسوزست خدنگ دلدوزست فتراک صید دلست خنجر دوست قاتل ست الغرض باآنکه دوا است همه درد است و با اینکه توتیاست جمله گرد است بنگر که آن سود اسیر را چه آفتها بر سر ریخت و آن داغ بر دل را چه بلاها بر دل انگیخت الماس بر جگر فشاند شمشیر بر حلق راند از فرزانگی بجنون آورد در زندگی مرده کرد سرو و گل بود تذرو و بلبل نمود سروش را بآتش سوخت و گلشن را بخزان فروخت بر آنهم اکتفا ننمود و در بلای دگر برویش گشود خبری از دلربای رفته اش رسانید و باز بر تیغ تیز از خود بیخبر تر از مرده اش گردانید یعنی دران شب پر تاب و تب که نشان دار سیه روزیش بود و از ستاره با داغ دلش همچشمی مینمود از بس ناتوانی توان معاودت در خود ندید و مانند سایهٔ بپای دیواری بر خاک غلطید قضا را بدام داری که صاحب خانه بود و زنش گره دام گفتگو وا نمود که مدام وقت شام شکار میکردی و ماهیان می آوردی هر دو اش برای ما و داغ شدگان تهیدستی

درمی بود و تیر خارش بهر خار و پا شکستگان مفلسی کلی میبود و چرا از چندی دام بدریا نمی اندازی و ماهی
رزق بپیچیدهٔ دام حصول نمی سازی فرزندان مانند ماهی بر آتش گرسنگی طپانند و چون دیده وام
بعین انتظار نگران آور در جواب گفت که من نیز بگرسنگی دریا دار چشم و از شور بختی موج صفت بیخود شم
ماهی ریگستان اضطرارم جز داغ درمی بدست ندارم لیکن ماجرائی که بر دریا بروی آب می آید مدا بهنگ
جباب تهی قالب خوف و اضطراب مینماید یعنی زبانه چون آه بیدلان علم سرکشی می افرازد و باز زبان سوز
این سخن آتش بدل افروز تکرار میسازد که آه ای پرسرام کجائی و غافل ازین سوخته چرائی تاب آن
آتش زهره ام آب میسازد و در آتش و تهور بجیم می اندازد با آنکه ماهی وار گلو بریدهٔ اضطرارم از خوف جان
رو بصید نمی آرم آن مشت خاکستر بباد این خبر آخو رفته بیخبری را خبر رساند و آن داغ در جگر تاب این
شرر بیخبر گشته بیخودی را بخود خواند گاهی بلب چاک دل ناله میکرد و بزبان حسرت بیان می آورد که فریاد
از ناتوانی و داد از بیم جانی که نه شعلهٔ آهم تاب سرکشیدن دارد و نه قطرهٔ اشکم پای یکقدم دویدن
کوه ضعف سنگی بر سینه ام نهاده تکلیف بطاقتی جا بجا کم داده غبار از من بهتر که بهمدمی صبا دمی بلند میشود
و حباب از من خوشتر که بپای موج قدمی می رود گویا نگاه چشمم بسملم یا غبار دل بدیلم مژه وار دون باز بر چشم
می نهد سر از جیب بر آوردن درد سرم میدید دست زیر سنگ پای در گل ضعف ثابت قوت باطل

رباعی استاد یارب دستی که دامن یار کشد
یا پا که سری بکوی دلدار کشد
زین پیکر ناتوانی انشا که مراست
نقاش بتصویر من آزار کشد

و گاهی حرف بیقراری بربال پروانه دور از شمع می نگاشت و مانند بلبل جدا از گل در قفس غم ناله داشت که ای جان ناتوان چرا بدستگیری
عصای آه از خانهٔ تن بر نیامدی و ای طایر ضعیف چرا ببال نگاه [illegible] وار نرمی سبک با محمل
آن لیلی ندویدی از تن رو بر دوش [illegible] این مجنون گرانی [illegible] و تحا پای رفتن آن پایگاه دیدی ازین
درنگ باعث پشیمانی این پشیمانی [illegible] رنج [illegible] پایم
و تحی عشق از خانهٔ دل ویرانه بدر رو که از عذاب سکرات [illegible] سوختنم **استاد** جان بتهیار
یار دادم بی وصل بجان چه کار دارم آه دستی کو که گریبان جان [illegible] کفن در بر کنم [illegible]

کجا که از وحشت خانهٔ حیات گذشته براحت آباد ممات گذرکنم خدایا بهوای دلگشای اجل خواب فراغتم ده که دیدهٔ حیرانم
تره بهم نماید آهها بار سنگ مرگ بر سینه ام نه که دل طپان بقرار گراید استادی شب فنا میگفت
سر پای دیواری خواب گرنمی آید مرگ آید چه شد باری چگویم که آن شب پر تعب چه آفت بر سرش پیدا
نمود جان از وی و او از جان بجان بود اگر شمع شب تب و تابش دیدی پر از پروانه وام کرده پریدی و اگر
قمر از شام اضطرابش آگاه گردیدی خنجر از بهرام استعاره نموده سینه بدریدی ستاره وندان بر جگرش
می فشرد و ماه الماس در سینه اش فرو می برد عاقبت بحال آن بیحال صبح با دم سرد پیرهن درید و آفتاب
با چهرهٔ زرد اشک انجم بارید گل گریبان پاره پاره کرد و بلبل فریاد از لب جوشید غنچه جامه چاک زد
با جگر لخت لخت در خون غلطید نسیم با اضطراب برخاسته بیک هر سو دوید پس چون غبار بصر صرِ
بیقراری از خاک برخاسته پای ناتوانی برفتن کشود و بهر گامی پا بلغزش بیطاقتی بخود افتاده از رفتن
خود اشاره همینه تشبیهات بناتوانی کام کشادن آن از پا افتاده بقلم نمی سپارم که از پا در نیاید و
حرف با بیخودی رفتن آن از خود رفته بنامه نمی آرم که از دست نرود آن بیچاره آواره ناکام بدنام
صحرا گرد جنون پرور از خود رمیده از هوش بریده با شتابی جنون از خرد بیگانه بجذبهٔ عشق بر دیوانگی
دیوانه نقش دیوار بحیرت آمیختن زنده در گور خاک بسر ریختن تشنهٔ شراب خون جگر نوشیدن گرسنه
سیر از جان سیر گردیدن مانند اشک حسرت بچشم بیدلان در خانه رسید و چون غبار الم در سینه
جگر خستگان بکاشانه مقام گزید همها بران ناتوان که بر حرف هستی نقطهٔ شک بود دایره کشیدند
و بران سوخته جان که بر شمع سحر خشک زنی همیو پروانه گردیدند آن معنی گریان و بصورت خنده زن
بدل در ناله و بلب در سخن که خنده اش چون خندیدن گل بعینه خنده زخم جگر بود و سخنش مانند
صدای غنچه بحقیقت نالهٔ دلتنگی همیو چنین گفت گویا مانند لعل لخت جگر سفت که من در صحرای محبت
آبله پا گردیدم و در وادی عشق سرگشتگیها دیدم کدام خار آزاری که بپای جانم نه خلیده و چه بلای
عنانی که بر سر دلم نرسیده شبها بشعلهٔ آه دود چراغ خورده هم روزها بسیل اشک چه شعاع را موج
چشمهٔ مهر کردم از آتش دل می پنداشتم که تنم خاکستر شود و از [illegible] دیده جی [illegible] آن خاکستر بدریا

بعد از دوستی خویشان رسیدم و با دشمنی خویش رسیدم وادی جنون منزلگاه من کوی بیخودی راه من
سیلاب اشک این گیاه ضعیف را از جائی بجائی بردی و صرصر آه این مشت غبار را از صحرائی بصحرای
سپردی در گمانم نبود که از زندان عشق رهائی یابم و تقصیم مینمود که هرگز بکوی عقل نشتابم لیکن رحمت
الهی و فضل نامتناهی شامم را سحر گردانید و شبم را بروز رسانید یعنی بدست عقل از ان ورطهٔ هلاکم برآورد
و بپای خرد از ان بادیهٔ خطرناکم بدر آورد و پس دیدم و فهمیدم که تا چند لخت جگر را بر آتش فغان گرم
کباب کنم و تا کی حباب دل را بباد آه سرد بشکنم برای جان دادن دو جهان دادن از خرد بیرون است و برای
از پا افتاده از دست رفتن از قبیل خیره نیست جهت سوخته چراغ دل بر سوختن باید بست و بهر خاکستر شده
چرا بر خاک باید نشست پس غم را دوا گردم و رو بسوی فرحت آوردم گریه با خنده در سخن که تو بار
یکتا من رخت بستم فرزانگی با دیوانگی حرف زن که تو سفر کن من با قامت پیوستم اشک از دیده بدل
باز گردید آه از لب بجگر معاودت گزید مرغ ناله از قفس سینه پرواز کرد و ماهی تپش بدریای آرامش
روی آورد امروز میخواهم که با همچشمان مانند حباب بسیر دریا دیده کشایم و آتش اضطرار را باب موج منطفی
نمایم همها چون گل بشکفتند و مانند بلبل نغمهٔ تحسین گفتند آن بادی فتنه نیز که شمعش را بباد امتحان کشته بود
مانند زبانهٔ شمع زبان عذر دراز نمود که از ان ماجرا مانند صدف بدریای عرق ندامت جا دارم و چون
غنچه سر از جیب خجالت بر نمی آرم نیش عاری بر دلم خلیده که نوشی ندارد و عقدهٔ تنگی بجانم رسیده که رو بوا
نمی آرد علاوهٔ آن عار و ندامت و ورای این ننگ و خجالت شنیده ایت چون دل مجنون دیوانه ام کرده بود
و سودایت مانند زلف لیلی به پیچابم داده بود الحمد لله که برحسب آرزو ترا از جنون برکران دیدم و از
باغ حصول گل مامول چیدم غافل از ینکه عشق طرفه نیرنگی بکار برده که خرد را پرده دار جنون کرده این هم کشته
چراغ سحرگاه است که وقت مردن خانه روشن میکند و این طاقت طاق گشته هلال آخر ماه است که
برای لمحه پرتو می افگند شام که آفتاب چون آفتاب عمرش بر لب بام رسید و ماه بسان داغ دل او
فروزان گردید همها سوی دریا روان گردیدند و چون به بر ساحل رسیدند آن ناتوان سبک چون
برق آه خود برجست و زود مانند غم در دل خود بکشتی نشست آن آرام [illegible] را نیز بگفته او بکشتی رسانیدند [illegible]

چون داغ دل پهلوی او فشانیدند موج را سید دید و اضطراب در دلش پیچیده شد گرداب انگشت به دندان گزید و خوش
حسرت وامیکرد و هر حباب بگم شدن چشمک زنی میکرد که این ناتوان برقرار یکدم نزدست و هر موج بقطع
زدن بروی آب می آورد که این گذران بیقرار روان شدنست باد امداد گفتگوی شعله می پیچید و با وجود
آب مانند ماهی بر آتش میطپید یکبار شعله از آسمان چون شهاب فروزان تیر بر دلش زد و تا سوختن
آن خرمن قرار سوخته چون صاعقه افروخته بر زمین آمد چنین که آن شمع دیده از دیدن [illegible] تیره
روز شد همان که آن چراغ در نظر آمد ظلمت شامش [illegible] بهانه [illegible] ندخت آن
آتش را چراغ منزل مقصود ساخت ناگه [illegible] شمع [illegible] علم شد و بزبان آتش بیان شرر فشان
گردید که ای پروانه تو کجایی و غافل از من سوخته چرایی هر شب از بهر نشانیدن زبانه خود [illegible]
فرو می آیم و هر شام برای در کنار گرفتن تو کناره یا گرم روی مینمایم آتشم چون [illegible] صاعقه با وجود
آب فرو نمی نشیند و تا تو هم مانند تاب آفتاب با وصف چشمه روی خنکی نمی بیند آه شمع از من بهتر که بعد
مردن هم با آتشت میگدازم و پروانه از من خوشتر که بعد خاکستر شدن هم بسوز میسازم ممتاز مد ظله آتش عشق است
مردن خون تو میشود شمع روشن میکند خاکستر پروانه ام چون [illegible] آن [illegible] شرار و اهمه اضطراب
با اول [illegible] که تنم [illegible] ناکام سوخته رشته شعله بجان [illegible] تب و تاب [illegible] بر آتش اضطراب
کباب که رگ جانم چون رشته شمع همه سوز گردیده و دامن دلم بسان پر پروانه با آتش رسیده و بجای
خون در هر رگم شعله شوق میدود و بجای سخن [illegible] هر دمم دود آه میرود [illegible]
داغ افروخته دانه که گل اخگر میدماند از سوز آه سینه عرصه شرر از شرر ناله دل گرم جوشش [illegible] جدا
بسوزی سوختم که دل دوزخ بحالم سوزنست و شعله فغانی افروختم که برق نشترش در ابر نهانست
دلم کبابی ست رشته ناله بر وی پیچیده تنم خاکستریست آتش سوز دران پوشیده از ناتوانی
شرار [illegible] ترم [illegible] شعله چراغ سحرم **استادی** چراغ گرچه بسوزد شام میسوزد دلم
چراغ [illegible] مدام میسوزد آخر آتش و دود هم پیچیدند و شعله و پروانه مهلت گزیدند در و می وجود
آن شعله [illegible] خاکستر آن پروانه هم بجشن عشقبازان رسید شد **محمد یحیی مدظله** را

واز شعلهٔ حسنش غبارها پروانه وار نیست نشان مزارها دل عالم بر آتش سوختن این دو سوخته کباب بود
و زبان زمانه بر حال آن شمع و پروانه این دو بیتی اشعار تکرار همی نمود رباعی ابو سعید ابو الخیر
قدس سره از روز که آتش محبت افروخت عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست بود این سوز و گداز تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت کشتی نشینان که
بشوق باز گشت چون کشتی قالب تهی اضطرار و حباب وار چشم دوخته انتظار بودند اضطراب موج
آغاز نهادند و بگرداب حیرت افتادند ضیاو که از حال شعله که بود و سوز و ساز اینوقت هم نظر همی نمود ما
دل آنها راکه در قلاب اضطراب بود نسبت اظهار این خبر جگرتاب کباب نمود ناچار بیقرار و دیوار از دریا برآمدند
و بطلب آن غریق بحر آتشین فنا آب آسا روان شدند هر چند مانند جر و مد بساحل دویدند از آن
غبار اثری ندیدند و چند انکه بسان ریگ ماهی بصحرا گردیدند از آن خاک خبری نشنیدند بهر یکی را
طوفان حسرتی جوش زد که خامه بتسطیر شش مجداف سان پست و هر کسی را از زلزلهٔ اضطرابی آمد که
نامهٔ تحریرش شقهٔ بادبان سست بالغرض همها از همراه آمدنش چون آب ترگشتند و از گم شدنش ماتم
حباب از خود گذشتند خصوصا آن کشتی طوفانی بحر خجالت و آن حباب فرو رفتهٔ دریای ندامت که
سیل خون از چشمهٔ چشم میکشاد و خاشاک صبر و آب اضطراب میداد برنگ طوفان خروش
برکشیدی و تاب موج بزبان در کشیدی که آه زین ندامت دو بالا سر م چنان بالا خیز دلهی سبی کن
که آب موج تیغ بر سرم ریزد برنگ ساحل غبار در دل دوست و با شور دریا این صدای جان سل
صائب دیده از وصال او زندگی چه کار آید جان بلب می آید این چه سخت جانیهاست

رشتهٔ سعی باریک انسلاک گوهر الفاظ با آب و تاب یعنی نوشتن
مسمط الشعر موزون تر از نظم بر خاتمهٔ این کتاب عشق نصاب

بند اول الحمد که کارم باکام شد این شمع شب افروز اختتام شد از عشق شعلهٔ جانسوز
نام شد پروانه اش بهای عشاق بی آرام شد داغ در دسوخت بر دلهای ناظران بند
دوم تا معتراض عالم استاد گل عیبش حید بشرم نورش حور رخ پوشید آفتاب در ظلمت

ظلمت شب مستور گردید. شبستان رقم از فیضش بروشنی رسید. محفل سخن افروخت بفروغ بیان. بند
سوم استادیکه استاد از ابشا گردیش نازد استادی را بشاگردی شاگردانش نیاز. دانش شمع انجمن
اعزاز مانند تخلص خود در سخن ممتاز. چون اسم خود حسان ابد بر مستفیدان. بند چهارم عارسیش
عریانی تیغ بجوهر علم. مسجع سجع عنادل بستان ارم. به تشبیه مسمط النثرش مسمط النظم منتظم. در طرز برجسته شعر
سحر و اعجاز توام. کلامش بروشنی ماه بل مهر تابان. بند پنجم قلم بدستش بدست کلیم عصا. کاغذ بکف او
همدست ید بیضا. رقم بخشیم معنی سرمه نور افزا. دوات جویبار حدیقه بهارین انشا. مداد ظلمات چشمه آب حیوان
بند ششم صورت با سیرت گزینش آفتاب نور [illegible] علم تمیزش تجلی و طور. معانی به الفاظ نگینش
حور و قصور. طبع و فکر از بینش پادشاه و دستور. لطف با خلق شگفته نسیم و گلستان. بند هفتم بحر مواج
با امواج ذکر انبیا با آب کوثر. فواتح و روایح در شرح دیوان مرتضوی روح پرور. مرکز الاشعار در عروض و
قافیه مقبول هر سخنور. الغاز ممتاز و نقاب خفا حسن معما مظهر. دیوان و دیگر اقسام کلام و انجمن آرا دیوان

چون فاتحه کتاب فاتح باب مناجات بود نسبت خاتمه هم بدعای
حسن خاتمت مناسب نمود. الهی با تو بیچاره بگویم بیخودی آواره که براه عبادت
گامی نزدیده و از راه ناکامی بکامی نرسیده. نامه سیاهش چون سیاهی روی بسیل اشک هم سپید
نمیشود و حرف عصیان مانند نقش نگین بجبین سائی سجود هم نمیرود. بیرایش راه است و طاعتش گناه
استادی: زبسکه طاعت آلوده با گناه کنم. بسجده همچو نگین نامه را سیاه کنم. سر بخیال
گناه فرو برده و سجود نمازش میخواند لب از ذکر جمیلت بربسته و التزام صیامش میداند. دیده اش که
اشکی بشوقت نبارید صدف بی گوهر است و سینه اش که داغی بعشقت نکشید کیسه بی زر. ممتاز مدظله
هر دل و دیده دل و دیده نباشد الا دل که بیتاب بود دیده که بیخواب بود. بجناب کرم آیت بکریمه
صدق ضمیمه اُدْعُونِي دست تهیدستی بدعا می گشاید نی نی دست خجلت را که پیش روی او دست
قائم مقام دست دعا مینماید چنانکه زبانم را ناله عشق عطا فرمودی دلم را هم عطا فرما و بدانسانکه
سوز محبت بکامم کرامت نمودی بجانم هم کرامت نما. گرهی در دلم ده که عقده کشای من شود در دے

بجانم نه که دوای مرضهای من شود نامهٔ سیاهم بآب رحمت سپید کن و کفن دلم را بحرف نامت خورشید کن
سر بمحراب تیغ شهادت نهادن سجده ام فرما جان بلب تشنگی صحرای شوقت دادن روزه ام نما صد گره
عشق در رشتهٔ جانم انداز و بدان سبحه دست دلم مزین ساز و آتشی بر سینه ام سوز که چراغ منزل
مقصود گردد و چراغی از داغم افروز که بیاد صبح قیامت بساط سوز در نور بود و بآن شمع انجمن رسالت
و آن چراغ طریق هدایت که هم بسورهٔ نور معشوقیت صفحهٔ جان را نور شمع داده و هم بر شعلهٔ آتش عاشقی [illegible]
تو از طبقات دل بال پروانه گشاده و بحرمت آل اطهارش و اصحاب ابرارش در ازای ارادتم و
جزای عقیدتم بحضرت با نصرت آن سید رشید دو باغ رسالت فرع مطابق با اصل شجرهٔ نبوت زبدهٔ
ارباب طریقت عمدهٔ اصحاب حقیقت جلیل سراپا جلال جمیل همه جمال کامل مکمل کمال واصل موصول
وصال دین ایمان یقین ایقان دستگیر دو جهان مرشدنا و مولانا سید عبد الرحمن که بچشم یکی بین
بجز جمال یکی ندیده و بگوش حق نیوش جز ذکر حق نشنیده از داغ سجود بر جبینش معنی سیماهم فی وجوههم
نور آفتاب نی نی از قلم قدرت بر حرف ذات والاصفاتش نقطهٔ انتخاب نجم ابرو بر چشم خدا بینش موج
از چشمهٔ عین الیقین سر کشیده نی نی محراب کعبهٔ توحیدست که بر دل موحدان سجده اش فرض عین
گردیده معرفت تر دماغ از بویش ایمان مصحف بدست از رویش هر که آیه اش شنید صل علی خواند و
کسیکه این را دید سورهٔ اخلاص بر زبان راند **جامی علیه الرحمه** روی تو هر که دید مصحف
شبیه گفت هر کس شنید ذلک لا ریب فیه گفت علم با عملش خورشید و نور دل با عملش تجلی و
طور ظهورش ظهیر صفای سحر نورش منور مهر انور شریعت روحش طریقت فتوحش محض حقیقت مجازش
عین معرفت نمازش اصول اربعه عناصر طاهرش صلوة خمسه حواس ظاهرش تعریف صومش
خامه چون صائمان از صریر عقد تراویح بسته و معنی بصورت معتکفان در کنج الفاظ نشسته بذوق
طاعت روزهٔ دهر روزه را عید رمضان انگاشته و بشوق عبادت هلال هر ماه را ابروی اشارت
خرابه بند هشت عیدش سیپاره قرآن ایمان تراویحش ختم فرقان عرفان نی نی آن غنچه
[illegible] بسته گلزار قناعت است که بروی ارباب ایمان گل شگفتگی دمانیده و آن شبوی سپید رو

چمن اطاعت ست که بمشام روح روحانیان رائحهٔ روح رسانیده روزه اش بلب بستگی گفته که این تشنه
که با وصف غرق گردیدن دریا آتش تشنگیش منطفی نگردیده و اعتکافش این مضمون بخود نهفته که این
یعقوبی ست که به بیت الحزن عشق پا بدامان تسلیم کشیده زهی صائمی که همه عمر بروزهٔ عشق لب از
شکایت محنت بسته جز بشکر نعمت نگشاد و زهی معتکفی که در خانهٔ خدا نشسته مانند مردمک از درون دیده
قدم برون ننهاد و لب از ذکر اغیار بسته بکنجی بفکر یار نشسته شیر سحور لبناً سائغاً ابان آب افطار
شراباً طهوراً را ترجمان اگر قلم حرف نماز تحریر آرد تا قیامت سر از سجده بر ندارد و ضویش طهارت
را آب بروی کار آورده مصلایش پردهٔ چشم خدا بینان را وابسته آمین خودشمرده صلوتش معنی
فلا فقدهم را بابانگ بلند بیان نموده و قرائتش چون لحن داودی دل آهن دلان را موم نموده
قیامش الف کوسه اقیموا الصلوة مقام گزیده رکوعش والی که افسر سر دین گردیده آن قائم میمون
کو رسست روی را حق امنت و آین وال بود که سیل به بندگی خدا چنین سجودش بیهوش افتادن
به تجلی هویت قعودش فرو نشستن بدریای محویت و از ینجا گفته اند **مصرعه** استادی نماز
عاشقان ترک وجودست قلم تا بطوف کعبه حرف حجش نشتافته هر لفظش نور قندیل حرم یافته
در سواد کعبه نور خدا دید آری **مصرعه** حج رب البیت مردانه بود از چشمهٔ زمزم آب حیات عشق
چشید آری **مصرعه** هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ادای مناسک ظاهر که نمود طی مقامات
باطن **خرین** برگرد دل خویش خرین کرده و گوید هذا حسبه اللمن طاف وزارا خانه ندکر
زکوتش صاحب نصاب رقوم ست و نامه چون دامان اهل استحقاق پر از نقود الفاظ و مفهوم زکوة
فیض از نصاب کمال آن یوسف جمال هر مستحق افادت نقد گران ارادت بدست آورده و بنصاب نور
از زکوة جمال آن یعقوب کمال هر محتاج نظر به سیم و زر راه و مهر دامان نگاه پر کرد مگر حافظ را خبری از آن
گنج حسن کمال و کمال حسن از بیشتر رسیده بود که تلطف بیشتر از بیشتر برای صدای گدایان آن
این بیت فرمود **حافظ** نصاب حسن در حد کمال ست زکوتم ده که مسکین و فقیرم ترقی صحبت
بپای راست روی سر کرده مغز حقیقت بدست حق شناسی از پوست مجاز بر آورده جان بجانان

واو دل براو نثار یش نهاد پیمان درست فرمود و دل شکست دیده بجمال یار گشود و در بروی غیر بست

غبار غمی که از کوی عشق رسید مجلی آئینه دل نمید قامت راستی که از بار غم خمید هلال عید دید بپای یار

پست شد بالا نشستی ست شد از پستی بلند گشت بخاک نشینی از آسمان گذشت از خود گسست بیار پیوست

از خویش رمید بدلدار رسید چشم از جهان بستن خواب راحتش بود بیداریش را از من خیال توان نمود از

سر جان گذشتن اول گامش بکوی محبت مقام کردن ادنی مقامش سر بزیر شمشیر عشق نهادن عید

قربانش بطلب جانان بدل جان دادن جان جانش به بند عشق بودن آزادیش خانه خودی

ویران نمودن آبادیش با آنکه هم آغوش مطلوب گردید پا از سر کوی طلب برنکشید ممتاز رمظله

او در اغوش ست و هر دم از نیرنگ عشق می پروازخویشتن شوق هم اغوشی مرا با اینکه

وصل بود از هجر ناله مینمود محمد یحیی علیخان مدظله ازمن نزدیک خود را گفت و من دوم هنوز کرد

نزدیک نالم دوری از سوی کسی ای باقر دیده بر عظمتش بکشا که فزون از دید بنیایان ست و لب

ازین بیشتر بربند که لب بسته کنار این دریای بی پایان ست شکر که نامه ات بنام نامی آن خاتم کمال

مختوم اختتام شد و سخن ناتمامت بحسن تمامت تمام شد بیت تاریخ هاتفی

این نامه که خامه کرد بنیاد از آخر مصرع ورای داش	توقیع قبول روز بیش باد هم نثر متین نوشت خامه ۱۲۵۰	باقر بنمود فکر سالش تاریخ دگر به ختم نامه ۱۲۵۰

تمت

خاتمة الطبع

ریخته کلک گهر سلک منشی نازک خیال مقبول نشاتین منشی لطف حسین سلمه

الراقمه این خاتمه کتاب عشق ست گوئی نمک کباب عشق ست حمد بیحد بخدای پاک که نسخه

عشق را از بروی رخ عاشقان مذهب فرمود و نعت بی عد به صاحب لولاک که صفحه دلهای گمرهان را

بشنجرف کلمه هدایت مذهب نمود اما بعد احقر کونین لطف حسین بر ناظران این فن روشن میشود

که قدردان شعر و سخن و ارباب این فن اند مطبوع شد راقم آثم بی تصنع و تکلف و اغراق و تصلف در غایت
بی استعمالی و نهایت پریشان حالی نقود این حروف از خزینهٔ سینهٔ خلوت گنجینه بر پای خامه شش نثار
و سخن به جای بقای حسن معانی نور آیش بر زبان راند شعر بخوبی مجموعه تابنده باشی بملک دهر تا
پاینده باشی امید که نظر بالغ نظران فریفتهٔ جمال با کمال باد و حسن معشوقهٔ معانی نور آیش زوال مراد

قطعهٔ تاریخ احمد علیخان احمد ابن عنایت احمد خان بهادر و سهیم امین الانشا روشنعلیخان

داستان شعلهٔ جانسوز کو	جیسی دیکھا لب پر آہ سرد ہے	خاک اوڑاتا ہی یہ اہل درد کے
اور قصہ اسکی آگی گرد ہی	طبع احمد نی کی تاریخ طبع	واہ یہ نثر سراپا درد ہی ۱۲۶۴

خاتمة الطبع نسخهٔ خامهٔ مولانا محمد هادی علی مصحح مطبع محمدی ادام الله فیوضهم

شعله زبانی خامهٔ گرم تحریر بحمد منعمی ست که از آتش گل چراغ دیدهٔ بلبل افروخت و روشن بیانی شعلهٔ تقریر بشکر
بدیعی که داغ الفت شمع در دل پروانه سوخت قلم هر چند دود چراغ خورده زبان را عنبر زبان سوسن کرد
بیانش از و نا... و زیاده دید و با وصف دو زبانی از موم و دود گفتگو بر آمده سر سیاه دود آهنگ دعوات
در گلو کشید آتش بسته با آب و تاب از قدرت اوست و در آب منجمد آتش سیال بحکمت و شعر

حبذا صنع او کز آب کبود — دود گردست آتش بی دود
نتوان کرد وصف نو آتش را — که برار وزان

آتش را چراغی با یوان هدایت بر کرد که سراجا منیرا در شان اوست و مصباحی در مشکوة رسالت
آورد که نور علی نور شایان او و مرغ زرین فلک پروانهٔ شمع حسن گلو سوزش و عطار جان حور و ملک
بر رشتهٔ جمال جهان افروزش بلال از التهاب شوق ناخن پایش نعل در آتش گردید و هر آتشین پیکری
خود را سپند وار در مجمر اشتیاقش دید آوارگان شبستان ضلال زین شمع الهی بچراغی رسیدند
و چراغ خواهان عارض شمعی بچشم گرم کردن نازیدند نظم ریخت وقت امتحان آتش بجان

دود جراو و راز دود افکنان — آب پرور آتش او سر کشید — منکرش از آب در آتش رسید

هر دم درود و بیم نثار جنابش باد و بر آل و اصحابش که بسیلی تادیب شان چراغ خشم شعله را ...

جسته و به آب از چشمها گرفتن این بزرگان آتش فتنه فرو نشسته بعد ازین کرم خیز عرصه نادانی تشنه
خرمن حسن زندگانی خاک پای محمد هادی علی عامله الله بلطفه الخفی والجلی که با وصف نابلدی به پیروی
آتشین سخنان آتش زیر پا دارد و به نشان آتش کاروان قدم درین کوچه تاریک می سپارد گزارش
میکند و حرف مدعا میزند که این شعله جانسوز محبت ست بدلها رسیده و آتش بدل افروز مودت سر بجانها
کشیده حکایت سوز و گداز قصه ناز و نیاز سرگذشت عاشق معشوق فرجام ماجرای آب و آتش پیر لرم
که دبیر آتش خاطر گرم طبع عطارد مآثر انشا طراز عالی دودمان **منشی محمد باقر علیخان** که نور رحمت
حق شمع مزارش باد و آتش بهار خلد از سبزه مدفنش جلوه کناد از نظم قدیمش در نثر جدید کرده و آب تازه بر
روی سخن آورده داستان عشقیه در و آگینش را نازم که فروغ معانی نمونه تجلی طورست و نقاط الفاظ
ذرهای خورشید نور نور چشم چراغ روز مضامین بلند و معانی روشن و نقطهای دلفروز شرار آتش
وادی ایمن سطور پیچیده اش دود دلهای عشاق و نهر بیاض جدول آب آتش زده چشمهای مشتاق هر حرف نقش
فتیله شمع داغ و چربی گفتار روغن این چراغ و دائره که از قلم چکیده شعله جواله ست و مدی که سر کشیده
آتشین ناله و به بیان کلام بهاریه رنگینش پردازم که رنگ بر روی گل آتشین میشکند آتش لعل و یاقوت
را خاموش کند از هر فقره سیر رنگش لعل مذاب در تراویدن و از جوش معانی آبدار اندازاب بر آب دویدن
بالجمله زبان در توصیفش لال ست و مستدعی ایجاز مقال درین عرض زمان بتکلیف بعضی دوستان
چراغ دودهٔ مروت آفتاب گرمگاه فتوت مقتبس انوار حرمین شریفین **حاجی مولوی محمد حسین**
ایده الله سراج مطالبه و سرج مصباح مآربه انوار روشنائی طبع بران افزود و کیفیت چراغان
روز افزون نمود شعر

برامد بجو آتش از دل سنگ — که خامان را نماید پخته آهنگ

الهی شعله شوقش تا به ماه درگیراد و از ماهی زمین تا حوت فلک کباب آتش تمنا باد

قطعهٔ تاریخ لراقمه

کنون که تهکت نقد ایمان آن عشقبازی — که بشکند برخ آتشین زنان رنگ
ز فکر کلک زمینائی بیان ازبنک — درین خیال سر و شتی عالم الملکوت
ز طبع خواست پی طبع گرم تاریخی — بگفت شعله جانسوز سر کشید ز سنگ